

# رمان نانحس

نویسنده: zari dokht ، gandom

# بنام خدا

## خلاصه داستان

و درد وقتی معنا پیدا می‌کند که در گیرودار افکار پوسیده‌ی اطرافیان، انگ «نحس» بخوری. از طوفان‌های همه‌جانبه بریده باشی، از حرف‌های بی‌اساس دیگران و رسومات پوسیده و به دنبال سرپناه، پیش کسی بروی که فکر می‌کنی هم‌خونت است؛ اما یک جاذبه و نیرو، همه‌چیز را تغییر می‌دهد و رازهای زیادی فاش می‌شود...  
با تشکر از Nix عزیز که کمک شایانی به من در شروع رمان کرد.

به نام حضرت عشق

مقدمه:

وقتی که نبض زندگی با من  
درخون نشست و غم دهن وا کرد  
چشمانمان درهم گره خورد و  
آئینه را آئینه پیدا کرد  
#علیرضا\_آذر

\*\*\*

آروم در ورودی رو بستم و به داخل رفتم.  
صدای پچ پچ می‌اومد، یکم جلوتر رفتم و پشت دیواری که راهروی ورودی رو به نشیمن متصل می‌کرد قایم شدم.  
مامان و آقاجون رو مبلائی سلطنتی طلایی‌رنگ نشسته و خیلی آروم مشغول صحبت بودن.  
حس فضولیم که همیشه کار دستم می‌داد گل کرد.  
چادرم رو از سرم برداشتم، مقنعه‌م رو از روی گوش سمت چپم کنار زدم و تمام تمرکزم رو، روی شنیدن حرفاشون گذاشتم.

آقاجون: «من نمی‌تونم بهش بگم حاج‌خانم. کار کار خودته.»

مامان: «من می‌دونم مخالفت می‌کنه.»

آقاجون کنترل تلویزیون دستش بود و کانالا رو بالا پایین می‌کرد و در همون حال، حواسش به حرفای مامان بود.  
- حالا شما باهاش صحبت کن، شاید قبول کرد.  
- من که چشمم آب نمی‌خوره؛ ولی چشم.  
- بی‌بلا حاج‌خانم، حالا یه چای به ما می‌دی؟  
مامان بلند شد، سریع مقنعه‌م رو درست کردم و با سلام بلندی وارد نشیمن شدم.  
مامان ترسید و هین بلندی کشید.

آقاجون: «بچه جان ۲۵ سالت شده، کی می‌خوای بزرگ شی؟»

لبخند دندون‌نمایی زدم و هردوشون رو بوسیدم:

- چاکر حاج آقا

کلاه شاپوی خیالیم رو برای احترام برداشتم و دوباره رو سرم گذاشتم.

آقاجون خنده‌ای کرد و سری تکون داد.

از کنار آشپزخونه گذشتم و دیدم مامان داره ناهار رو آماده می‌کنه.

به طرف تراس بزرگمون که کنار آشپزخونه بود رفتم، اتاقم توی تراسمون بود و جالبیش همینجاست؛ البته قبلاً انباری بوده ولی خب از وقتی که رفتم سوم راهنمایی اینجا رو به اصرار اتاق خودم کردم، برای همین خیلی دوسیش دارم.

خوبیش این بود کسی اصلاً طرف اتاقم نمی‌اومد. مامان که می‌گفت من اگه بمیرم پام رو تو اتاقت نمی‌ذارم.

البته حق می‌دم بهش، یه بار اومد تو اتاقم تا یه هفته سرگیجه داشت.

آقاجونم که فقط تو کار نصیحت و قربونش برم به این چیزا کاری نداره.

حرفاشون فکرم رو مشغول کرده بود، نکنه باز همون قضایا باشه.

نفس کلافه‌ای کشیدم و روی تخت دونفره چوبیم که هم‌رنگ دیوار اتاقم بود نشستم.

مشغول باز کردن دکمه‌های مانتوم شدم؛ به آینه‌ی دراورم که روبه‌روی تخت بود نگاه کردم. به‌خاطر امتحانات و

بی‌خوابیا مثل همیشه زیر چشمای زیتونیم گود افتاده بود.

آخرین دکمه رو باز کردم و مانتوم رو درآوردم پرتش کردم پایین تخت و طاق باز خوابیدم، به سقف خیره شدم.

عاشق رنگ بنفش بودم. یاد حرف مامان افتادم که می‌گفت اتاقت تاریک‌خونه‌ست مادر، چه‌جوری اینجا می‌مونی!

لبخند عریضی به سادگیش زدم و به روشویی رفتم. آبی به صورت سفیدم که از بی‌خوابی زرد شده بود زدم و بعد

تعویض لباسام به آشپزخونه رفتم.

آقاجون و مامان دور میز نشسته بودن و پیچ‌پیچ می‌کردن. با داخل شدن من به آشپزخونه پیچ‌پچاشون قطع شد.

نشستم و برای خودم از لوبیاپلوی مامان‌پز ریختم.

- مامان راستی کیارش کجاست؟

- با دوستاش رفته وسائل تئاتر جدیدشون رو تهیه کنه.

سری تکون دادم و کمی از ماست بورانی برای خودم ریختم.

آقاجون: «این پسر با کاراش آبرو نداشته برام، تو بازار پیچیده که پسر حاج شایگان رفته دنبال جنگولک بازی.»

قاشقش رو انداخت تو بشقاب و با کلافگی از آشپزخونه رفت بیرون.

مامان: «ای ذلیل بشی بچه، الان وقت فضولی بود؟»

- به من چه، آقاجون همیشه حرف تئاتر می‌شه جوش میاره.  
مامان سری تکون داد و مشغول خوردن غذاش شد.  
کیارش برعکس پسرهای بازار فرش، علاقه‌ش رو پیش گرفت و تئاتر رو با مخالفت‌های شدید بابا دنبال کرد.  
چقدر سر انتخابش با آقاجون بحث کرده بود؛ ولی من همیشه کیارش رو تحسین می‌کنم، چون دنبال علاقه‌ش رفت و در حال حاضر تو کارش موفقه.  
غذام رو که تموم کردم از مامان تشکر کردم، بشقابم رو شستم و به اتاقم رفتم.  
فردا باید می‌رفتم آزمایشگاه، روپوشم رو که گوشه اتاق پیش آینه کنسول افتاده بود رو برداشتم اتوش کردم و تو کمدم آویزونش کردم تا چروک نشه.  
واقعا کار تو آزمایشگاه خسته‌کننده بود، اونم اگه شیفتت صبح زود باشه.  
پوف کلافه‌ای کشیدم و گوشه‌ی تخت که خالی از لباس و وسایل بود خوابیدم.  
چشمام رو که باز کردم هوا تاریک شده بود، خمیازه‌ای کشیدم و بدنم رو کش و قوسی دادم. تو تاریکی به زور می‌دیدم، مخصوصا که هر قدمی برمی‌داشتم یه چیزی زیر پام حس می‌کردم.  
کلید برق رو زدم، نور چشمام رو زد، برای لحظه‌ای بستمشون و بعد بازشون کردم. کمی اتاقم رو از اون وضعیت اسفبار سروسامون دادم و بعد به سالن رفتم.  
کیارش فوتبال نگاه می‌کرد، بابا با ماشین حسابش سرگرم بود و مامانم طبق معمول تو آشپزخونه.  
نگاهی به ساعت کردم و پیش مامان رفتم.  
مامان: «ساعت خواب، دختر چقدر می‌خوابی تو، خرس خوابالو شدی».  
از توصیفش خندهم گرفت:  
- خب خسته بودم مادر من.  
- خسته نباشی.  
سه تا چایی ریختم و رفتم تو سالن پیش بابا و کیارش.  
- چطوری کیا؟  
کیارش: «خوبم خوابالو، تو چطوری؟»  
پلکام رو مالیدم.  
- خسته‌م.  
آقاجون: «دختر تو تا الان خواب بودی، خسته‌ای هنوز؟!»  
قندی طرف کیارش که می‌خندید پرت کردم که با تذکر آقاجون مواجه شدم.

برای کپارش خطونشونی کشیدم و مشغول خوردن چایم شدم.  
صبح ساعت ۵ بیدار شدم.

بعد از خوردن صبحانه از همه خداحافظی کردم و به ایستگاه اتوبوس رفتم.

آدم مرتبی نبودم ولی سعی می‌کردم منضبط و آن‌تایم باشم.

سوار اتوبوس شدم و سر خیابون منتهی به آزمایشگاه پیاده شدم، مثل همیشه خیابون پر ماشین بود و ترافیک شده بود.

من نمی‌دونم چرا پارکینگ نمی‌زنن اینجا تا هر روز ترافیک نشه!

وارد آزمایشگاه شدم، زیادی شلوغ نبود. به امین و تکتیم سلام کردم و به اتاق استراحت رفتم.

چادرم رو به جالباسی آویزون کردم، روپوشم رو از کیفم درآوردم و پوشیدمش. نگاهی تو آینه به خودم کردم، مقنعه‌م

رو کمی جلو کشیدم و به اتاق آزمایش رفتم. به خانم جعفری سلام کردم و رو صندلیم نشستم.

در باز شد و یه دختر جوون اومد داخل، می‌خواست برای ازدواج خون بده.

سرنگ رو آروم از دستش درآوردم، پنبه‌ی آغشته به ال\*کل رو روی دستش گذاشتم:

- یه ۲ دقیقه نگهش دار.

دختر بانمکی بود، صورت سفیدش به خاطر پایین اومدن فشارش سفیدتر شده بود، شکلاتی از روی میز برداشتم و

بهش دادم.

تشکری کرد و آستیناش رو پایین داد.

در حال صحبت با تکتیم بودم که گوشیم زنگ خورد، نگاهی به صفحهش کردم مامان بود.

- الو سلام مامان.

- سلام دخترم، خسته نباشی.

- سلامت باشی، چیزی شده؟

- نه عزیزم، فقط امروز زودتر بیا مهمون داریم.

وای خدایا باز مهمون، خودت ختم به خیر کن.

- باشه چشم، ببینم چی می‌شه.

- منتظرتم، خداحافظ.

خداحافظی آرومی کردم و به تکتیم که در حال خوردن بیسکویت ساقه طلایی بود خیره شدم.

- چی شده کیان؟ کی بود؟

- مامان بود، باز مهمون دعوت کرده.

- خب دعوت کرده که کرده، چی شده مگه؟
- تو نمی‌دونی واقعا؟
- حالا شاید عمه و خالهت نباشن، می‌پرسیدی از مامانت.
- امکان نداره مامان مهمونی بگیره اونا رو دعوت نکنه.
- حالا خودت رو ناراحت نکن، این همه مهمونی تحمل کردی اینم روش.
- آخه من نمی‌فهمم این همه فشار برای چیه؟
- خوب اونا هم طرز فکر و عقاید خودشون رو دارن، جوونای الان نیستن که مثل ما فکر کنن.
- وای خوش به‌حالت تکتتم، از هفت دولت آزادی.
- تکتتم خنده‌ی بلندی کرد و مشغول خوردن چای و بیسکویتش شد.

ساعت ۶ بود. از تکتتم خداحافظی کردم و به سمت ایستگاه رفتم. بارون نم‌نم می‌بارید، خنده‌ی سرخوشانه‌ای کردم و سرعتم رو کندتر کردم تا بیشتر زیر بارون باشم. یاد مامان افتادم، اگه الان اینجا بود خیلی حرص می‌خورد. به آسمون نگاه کردم، بارون هر لحظه تندتر می‌شد، تا خونه باید سه‌تا ایستگاه پیاده می‌شدم. تو این فکر بودم که تا کسی بگیرم یا نه که با صدای بوق ممتدی به خودم اومدم و به ماشینی که بوق می‌زد نگاه کردم.

با دیدن راننده لبخندی زدم و به سمت ماشین رفتم و سوار شدم. بوی عطر تلخ و گرم همیشگیش رفت زیر بینیم، نفس عمیقی کشیدم.

- سلام عمو.

- سلام خانم، خوبی؟

- خوبم ممنون، شما اینجا چیکار می‌کنین؟

- مامانت زنگ زد برای امشب دعوتت کرد، گفت دارم میام خونه‌تون پیام دنبالت.

- آهان.

هنوز سر قضیه‌ی چند شب پیش ازش دلگیر بودم، متوجه شدم که عمو هم کمی باهام سرسنگینه.

به پشتی صندلی تکیه دادم و از پنجره به خیابون نگاه می‌کردم.

صدای رادیو خبر اعصابم رو خرد می‌کرد، دستم رو بردم سمت ضبط و کمش کردم.

عمو نیم نگاهی بهم کرد و دوباره حواسش رو به جلو داد:

- هنوز به خاطر اون شب دلخوری؟

با صدایش نگاهم رو از پنجره‌ی بخار گرفته به جلو دادم و به ثانیه‌شمار چراغ قرمز نگاه کردم:

- نباید باشم؟

- نه.

از نه قاطعی که گفت حرصم گرفت، برگشتم سمتش ولی اون هنوز نگاهش به جلو بود.

- عمو! چی داری می‌گی؟ تو با حرفای اونا موافقی؟ از شما انتظار نداشتم.

- ببین، بزرگترین و هرچی می‌گن صلاحیت رو می‌خوان. منم باهاشون موافقم؛ چون به نظرم حرفاشون درسته اما نه

به شیوه‌ای که اینا می‌خوان، خودتم می‌دونی چرا باهاشون موافقم.

بغض گلوم رو گرفت، اه لعنتی، از بچگی همین بودم، تا یه نفر چیزی می‌گفت سریع بغض می‌کردم.

- نه، نمی‌دونم. بگید تا بدونم.

نفس کلافه‌ای کشید:

- پیاده شو.

از ماشین پیاده شدم. دزدگیر ماشین رو زد، به طرف خونه‌مون رفت و زنگ در رو زد.

بارون تند شده بود، حتما خیال مامان از آب دادن به باغچه با این بارون راحت شده بود.

در کرمی‌رنگمون با صدای تیکی باز شد، رفت کنار تا اول من برم داخل، بیخشید آرومی گفتم و وارد خونه شدم.

دوچرخه‌ی کیارش باز وسط حیاط افتاده بود، بلندش کردم و به کنار دیوار هدایتش کردم و به دیوارای آجری تکیه

دادمش.

عمو به داخل خونه رفته بود. از سه پله‌ی ورودی بالا رفتم به جاکفشی نگاه کردم، هنوز کسی نیومده بود.

چادرم رو درآوردم و به سالن رفتم.

عمو مشغول احوال‌پرسی با مامان و بابا بود، سلام بلندی کردم و به اتاقم رفتم.

وارد اتاقم که شدم تعجب کردم، از تمیزی برق می‌زد و همه چیز سر جای خودش بود. شونه‌ای از بی‌تفاوتی بالا

انداختم و چادرم رو روی شوفاژ پهن کردم تا خشک بشه.

در کمده لباسم رو باز کردم. خب برای امشب چی بپوشم؟

چشمم به کت و دامن کرمی‌رنگم افتاد، خیلی دوستش داشتم، هدیه‌ی مامان برای تولد پارسالم بود.

کت و دامن کرمی‌رنگ ساده‌ای که هیچ تزئینی نداشت و دامنش کمی تا زیر زانو بود.

شال قهوه‌ای‌رنگم رو هم از کشو درآوردم و روی تخت گذاشتمشون.



دوشی گرفتم و بعد از پوشیدن لباسام، چادر سفیدم رو از چوب لباسی برداشتم و سرم کردم. تو آینه به خودم نگاه کردم، با دیدن خودم خندهم گرفت، یاد حرف مامان تو این مواقع افتادم: - «به به، دخترم شبیه فرشته‌ها شده. برم اسفند دود کنم چشت نکنن.»

سری تکون دادم و کمی عطر شیرین و خنکم رو زدم و به سالن رفتم.

با دیدن عمه و مامان مشغول صحبت، نفس کلافه‌ای کشیدم و به عمه سلام کردم.

- سلام عمه جان، چه ماه شدی. ماشاالله ماشاالله. خوبی دخترم؟

- ممنون عمه. خوش اومدین.

لبخندی زد و مشغول نوشیدن چای هل‌دارش شد.

دنبال کیارش چشمام رو تو سالن چرخوندم؛ ولی ندیدمش:

- مامان کیارش کجاست؟ دوچرخه‌ش که تو حیاط بود.

- تو اتاقشه حتما.

سری تکون دادم و به اتاق کیارش که طبقه‌ی بالا بود رفتم.

در زدم، جوابی نداد چند بار در زدم؛ ولی جواب نداد. در رو باز کردم و داخل اتاقش شدم.

صدای شرشر آب میومد، حموم بود.

اتاقش مثل اتاق خودم بود، تاریک و به‌هم‌ریخته!

از اتاق کیارش بیرون اومدم و دوباره به سالن برگشتم. تا رسیدم به کاناپه‌ی شکلاتی‌رنگمون، آیفون به صدا دراومد.

به تصویر تو آیفون نگاه کردم، خاله ملکه به همراه شوهرخاله و پسر و عروسش.

با دیدن عروسش خوشحال شدم، یاسمن‌زهرا رو دوست داشتم، خانم و فهمیده بود مثل شوهرش.

به طرف در ورودی رفتم، در رو باز کردم و منتظر شدم تا بیان داخل.

اول شوهرخاله داخل اومد و بقیه هم به دنبالش داخل خونه شدن.

یاسمن‌زهرا رو به اتاقم بردم تا لباساش رو عوض کنه.

مشغول درست کردن شالش بود و من از تو آینه به قیافه‌ی با نمک و شیرینش نگاه می‌کردم.

چشمای مشکی و درشتش با مژه‌های بلند که صورت گرد و سفیدش برق بیشتری به چشماش می‌داد.

به طرفم برگشت. لبخند ذوق‌زده‌ای زد و کنارم روی تخت نشست:

- خوب چه خبرا کیانا؟

- هیچ خبر. تازه امتحانام تموم شده.

- پس تو استراحتی!
- نه بابا استراحت کجا بود؟ آزمایشگاه می‌رم.
- جدی؟ کدوم آزمایشگاه؟
- آزمایشگاه.....
- چه عالی. اتفاقاً می‌خواستم یه آزمایش بدم، پس حتماً مزاحمت می‌شم.
- مزاحمی. چی هست حالا؟ البته اگه فضولی نیست.
- خنده‌ی کوتاهی کرد:
- نه بابا دختر این حرفا چیه؟ تو مثل خواهر نداشته‌می. اگه قول می‌دی به کسی چیزی نگی، آزمایش بارداری.
- جیغ خفه‌ای کشیدم و محکم بغلش کردم.
- لبخند خجولی زد:
- هنوز که چیزی مشخص نیست.
- خب پس چجوری فهمیدی؟ ناسلامتی یه خانم دکتر جلوت نشسته‌ها.
- تا خواست چیزی بگه صدای در زدن اومد.
- بفرماییدی گفتم و منتظر شدم تا در باز بشه.
- مامان بود:
- دخترا مهمونا اومدن. نمایین تو سالن؟
- چرا مامان الان میایم.
- باشه پس سریع‌تر بیاید می‌خوایم سفره رو بندازیم.
- چشمی گفتم و مامان رفت.
- ببین الان قسر در رفتی، بعد شام باید حسابی برام حرف بزنی.
- اوه. حالتاش رو دارم؛ ولی مطمئن نیستم که.
- حالا هرچی. فعلاً بیا بریم تا صدای مامانم درنیومده. تو نیاز نیست کمک کنی، من خودم کارا رو انجام می‌دم.
- اخه اینجوری که نمی‌شه، همه می‌فهمن.
- سرم رو خاروندم:
- هان؟ راست میگیا.
- حالا فعلاً بیا بریم.

با یاسمن زهرا به داخل خونه رفتیم. مهمونا همه اومده بودن، دوتا دایی هام و یه عموم با خانماشون به جمعمون اضافه شده بودن.

با همه سلام علیک کردیم و به آشپزخونه رفتیم.

اکثر بچه های فامیل به دلیل رسم و سنت های قدیمی زود ازدواج کرده بودن و الان هم بچه داشتن؛

ولی مامان امشب جز یاسمن زهرا و دانیال کس دیگه ای رو دعوت نکرده بود.

سفره ی شام رو پهن کردیم و با مرغ شکم پر و سالاد اندونزی و مخلفات چیدیمش.

دستپخت مامان خوشمزه بود و فامیل دستپختش رو دوست داشتن، قبلاً برام تعریف کرده بود که وقتی بچه بوده با

این که سواد درست و حسابی نداشته عکس های کتاب آشپزی رو نگاه می کرد و تو ذهنش درباره ی طرز پختش

نظر می داده.

با تجسم مامان تو اون حالت خندهم گرفت که از نگاه کیارش دور نموند.

اهمی کرد و مشغول ریختن نوشابه شد.

بیا این جوجه هم واسه ما دم درآورده، دوباره بهم نگاه کرد، چشم غره ای بهش رفتم و با رضایت خاطر مشغول

خوردن ادامه ی غذام شدم.

بعد شام و جمع کردن سفره و شستن ظرفا، همه دور هم نشستیم.

عمو مشغول تعریف از نوه ی جدیدش بود که قراره یه ماه دیگه بدنیا بیاد و همه با شوق و ذوق به حرفاش گوش

می کردن، عمو فرهنگ خیلی شاد و بذله گو بود و حرفاش به دل آدم می نشست، برای همین محبوب فامیل بود.

سنگینی نگاهی رو حس کردم، چشمام رو چرخوندم تا ببینم کی داره نگاه می کنه که به عمه رسیدم.

لبخند ساختگی ای تحویلش دادم و مشغول پوست کردن پرتغال شدم.

در همین حین آیفون به صدا دراومد.

کیارش گفت من باز می کنم و به طرف آیفون کنار راهروی ورودی رفت.

به مامان نگاه کردم، کمی نگرانی تو چهرهش بود.

همه ساکت شده بودن، یه جای کار اشکال داشت.

خدا خدا می کردم که خوابی ندیده باشن. استرس تمام وجودم رو گرفت، مشغول کندن پوست کنار انگشتم شدم،

همیشه وقتی استرس می گرفتم کارم همین بود.

صداها نزدیک تر می شدن، همه پاشده بودن و به ورودی نگاه می کردن.

منم به تبعیت از همه بلند شدم، دست گرم یاسمن زهرا رو تو دستای سرد و پر از لرزش خودم حس کردم.

یاسمن زهرا: «کیانا؟! حالت خوبه؟»

- آ...آره، خوبم، خوبم.

چشمام رو به راهرو دوختم، مرد و زن میانسالی به همراه دختر و پسری وارد سالن شدن. به چهره و ظاهرشون دقت کردم.

تنها تونستم قیافه‌ی دختره رو ببینم.

مردها به نشیمن رفتن و خانما مشغول احوالپرسی با مهمونای جدید و ناشناس شدن.

خانم میانسال چهره‌ی سفید و مهربونی داشت و همین‌طور دخترش، شبیه مادرش بود با چشمایی به رنگ دریا.

تو دلم انگاری رخت می‌شستن، می‌دونستم یاسمن می‌دونه اینا کی‌ان و برای چی اومدن.

همه سرگرم بودن و یاسمن‌زهرها هم با موبایلش مشغول بود، بهش نزدیک‌تر شدم:

- یاسمن؟

- هوم؟

- هوم و کوفت. اینا کی‌ان؟

- ای بی‌ادب. این خانمه زن حاج لطفیه.

اسمش برام آشنا بود اما یادم نمی‌اومد کجا شنیدم!

- حاج لطفی کی هست حالا؟

- دوست و همکار شوهرعمه‌ته.

- خب، اینجا چیکار می‌کنن؟

- هیس، زشته دختر، تو چقد فضولی.

چشم‌غره‌ای بهش رفتم و موبایلم رو از میز عسلی کنارم برداشتم.

پیامکی به کیارش دادم:

- «کیارش؟ تو می‌دونی اینا واسه چی اومدن؟»

چند ثانیه نگذشته بود که پیامش اومد:

- «خیلی مشکوک می‌زنن. امیدوارم اتفاقای چند شب پیش تکرار نشه.»

چشمام رو بستم و نفس عمیقی کشیدم، گریه‌م داشت درمی‌اومد، گیج بودم.

این دفعه باید یه فکر جدی در این مورد می‌کردم.

کم‌کم مهمونا قصد رفتن کردن.

اول عمو و زن عمو و بعد خانواده خاله بودن که رفتن. مونده بود عمه و عمو طاها و خانواده‌ی لطفی. حالا دیگه مطمئن شده بودم خبرایی هست. پوزخندی به این اوضاع زدم و به جمع سنگینمون که با اومدن آقایون سنگین تر شده بود نگاه کردم.

چشمم افتاد به پسر حاجی، با عمو طاها مشغول حرف زدن بود.

مثل پسرای بازار فرش فروشی نبود. موهای قهوه‌ای رنگش رو به سمت بالا مدل داده بود، درست مثل مردا و پسرای امروزی.

برخلاف مادر و خواهرش، پوست سبزه‌ای داشت با چشمای تیره، از این زاویه نمیتونستم رنگ چشماش رو حدس بزنم.

مثل کیارش لباس پوشیده بود، پیراهن مردونه‌ی چهارخونه که آستیناش رو تا آرنجش بالا زده بود و شلوار کتان مشکی‌رنگ.

با حس سوزشی رو دستم، چشم از پسر حاجی گرفتم و به کیارش که با حرص نگاهم می‌کرد اخم کردم:  
- چته وحشی؟

- چشمات رو درویش کن تا در نیاوردمشون.

- بشین ببینم جوجه.

دندوناش رو از حرص به هم سایید و چیزی نگفت.

ساعت یازده شب بود و نمی‌دونم چرا نمی‌رفتن!

چشمام از خستگی می‌سوخت، چقدر بی‌ملاحظه بودن واقعاً.

- کیارش من خسته شدم. چشمام خیلی می‌سوزه. اینا چرا نمی‌رن؟ اگر قراره چیزی بگن خوب بگن برن دیگه.

- هیس. فکر کنم امشب فقط برای دیدنت اومدن.

بعد لبخندی از روی حرص زد و سرش رو به معنای تاسف تگون داد.

تنها کسی که من رو درک می‌کرد و حق رو به من می‌داد کیارش بود.

بالاخره شوهر عمه شروع کردن، مثل چند شب قبل!

- داداش، این حاج‌آقا لطفی رو که می‌شناسید؟ با خانواده‌شونم که آشنا هستید.

آقاجون: «بله حاج‌آقا رو من خیلی وقته که می‌شناسم، تعریفشونم خیلی شنیدم».

حاج لطفی: «نظر لطف شماست. راستش غرض از مزاحمت، ما امشب اومدیم دسته‌گل شما کیانا خانوم رو برای آقا پسرمون امیرحسین جان خواستگاری کنیم».

امر، امر شماست. جوابتون چه مثبت باشه چه منفی شما همون حاجی دوست‌داشتنی برای ما هستید.

آقا امیر ما، مهندس صنایع غذایی و تو کارخونه کار می کنه، اونقدر حقوق داره که بتونه خرج یه زندگی رو بده، ماشین هم داره و در حال حاضر پیش خودمون زندگی می کنه. اگر که خدا بخواد این وصلت سر بگیره براش خونه هم می خریم. حالا هرچی شما امر کنید، تا هر وقتم بخواید ما صبر می کنیم».

بالاخره حرفشون رو زدن، می دونستم همین می شه.

اون لحظه فکر کردم که چقدر بدبختم که خانوادهم حرفم رو متوجه نمی شن.

دستای مشت شده ی کیارش رو می دیدم که از فشار زیاد به سفیدی می زد.

بهش نگاه کردم، صورتش برخلاف دستش قرمز بود.

به عمو نگاه کردم، خونسرد به حاج لطفی نگاه می کرد. از دستش خیلی دلگیر شدم، خیلی. اون من رو درک می کرد؛ ولی حاضر به قبول عقاید من نبود.

- والا چه عرض کنم، من حرفی ندارم. من آرزوم خوشبختی دخترم هست و بس.

تا گفت خوشبختی دخترم، ناخودآگاه پوزخندی رو لبم جا خوش کرد، آخه آقا جون تو آگه خوشبختی من رو می خواستی به هر دری نمی زدی که من ازدواج کنم.

یاد حرفای عمه افتادم:

- «کیانا، فامیل همه پشتت حرف می زنن، می گن این دختره مشکلی چیزی داره که ازدواج نمی کنه یا می گن اصلا براش خواستگار نیما. دختر پدرت آبروداره، تو الان باید دوتا بچه داشتی.

دخترای فامیل رو نگاه کن، همه شون به بیست نرسیده ازدواج کردن الان بچه و یه زندگی خوب دارن. از خرشیطون بیا پایین».

اون ها از من می خواستن بدون شناخت از طرف مقابل و به صورت سنتی ازدواج کنم، فکر می کنن مثل قدیمه که دختر رو باید زود شوهر بدن تا مثلاً به قول خودشون چشم و گوشش باز نشه.

ولی من می خواستم با عشق ازدواج کنم، با کسی که دوستش دارم یا حداقل بتونم باهاش در مورد زندگی حتی شده نیم ساعت صحبت کنم؛ ولی انگار هیچ چیز و هیچ کس نمی تونه اونا رو منصرف کنه.

یادمه انقدر عمو به بابا فشار آورد و باهاش صحبت کرد راضی شد من به دانشگاه و بعدم سرکار برم.

دختری هم نبودم که از اعتماد پدر و خانوادهم سوءاستفاده کنم؛ ولی الان قضیه فرق می کرد حرف زندگی و آینده بود.

عمو همیشه پشتم بود؛ ولی نمی دونم چرا سر این قضایا اصلا ذره ای حرفام رو تایید نمی کنه.

دیگه چیزی نمی‌شنیدم، وقتی به خودم اومدم که مهمونا رفته بودن و من هنوز روی مبل سلطنتی وسط سالن نشسته بودم.

چادرم رو از سرم برداشتم و شالم رو باز کردم. نفس عمیقی کشیدم و منتظر یه دعوا و دادوبیداد حسابی شدم. کمی که گذشت بعد از بدرقه‌ی مهمونا به داخل اومدن. کیارش چشمکی به من زد و روی پله‌ها نشست. مامان به آشپزخونه رفت و من منتظر بودم آقاجون بیاد داخل.

در ورودی رو بست و اومد داخل، بعد از آویزون کردن کتتش به سالن اومد.

- دختر این چه رفتاری بود؟ چرا پانشدی و خداحافظی نکردی؟

لا اله الا اللهی گفت و تسبیحش رو از جیب جلیقه‌ی مشکیش درآورد.

- شما دوتا بچه می‌خواید آبروی من رو ببرید. این از اون پسرهای علاف که به‌جای اینکه بیاد در حجره پیش من،

رفت دنبال جنگولک بازیاش، اینم از تو که ۲۵ ساعت شده سر ازدواج کردنت هی بامبول درمیاری.

آخه دختر ازدواج سنتی مگه چشه؟ من و مامانت یا فامیلا مگه ازدواج سنتی داشتیم تو زندگیمون به مشکل

برخوردیم؟

بذارم یه پسر احمق با حرفاش خامت کنه، پس فردا بیای بگی آقاجون من عاشق شدم؟ به فرضم من راضی شدم،

چهار روز دیگه با یه بچه به بغلت می‌ای می‌گی بهم خ- بیان کرد و این حرفا.

به مامان که با سینی چای نزدیک ما می‌شد نگاه کرد و گفت:

- بد میگم خانم؟

- نه والا حاجی، منم هرچی بهش می‌گم فایده‌ای نداره.

از حرص و عصبانیت نفسام منقطع شده بود، دستام می‌لرزید، کنترلی روی خشمم نداشتم.

بلند شدم و صدام رو بالا بردم، اون قدری که به جیغ شباهت بیشتری داشت:

- من نمی‌خوام ازدواج کنم، شماها چرا نمی‌فهمید؟ چرا انقدر من رو اذیت می‌کنید؟ عمه مگه فضوله که برای من و

زندگی من تصمیم می‌گیره؟ بابا من می‌خوام خودم واسه خودم تصمیم بگیرم.

هق‌هقم نمی‌داشت درست صحبت کنم، می‌دونستم آقاجون رو گریه‌ی من حساسه.

- من.....می.....می.....خوام.....خودم برای.....خو.....دم تصمیم بگیرم.

چرا.....ولم نمی‌کنید.....اگه اینطور می‌خواید که من بدبخت بشم و به اجبار وارد یه زندگی نکبتی، باشه من قبول

می‌کنم.

و بعد به طرف اتاقم دویدم.

هوا سرد بود و بارون همچنان می‌بارید.

زیر پتو خزیدم و چشمام رو بستم، انقدر می سوختن که نمی تونستم ببندمشون.  
 به دستشویی رفتم و شیر آب سرد رو باز کردم و یه مشت آب به صورتم پاشیدم.  
 تو آینه‌ی خیس شده به خودم نگاه کردم.  
 چشمام از گریه قرمز و متورم شده بود، بغض دوباره گلوم رو گرفت؛ ولی آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم  
 مهارش کنم.  
 می دونستم بین این خواستگارا باید یک کدوم رو انتخاب کنم وگرنه از همه چیز محروم می شدم، از سرکار و  
 دانشگاه رفتن.

نفس کلافه‌ای کشیدم مشت دیگه‌ای آب به صورتم پاشیدم و به اتاقم برگشتم.  
 هوله‌م رو از روی شوفاژ برداشتم و مشغول خشک کردن صورتم شدم.  
 باید تن به خواسته‌شون بدم، شاید زندگی اینجوری بد هم نباشه، به کنار پنجره رفتم و پرده‌ی سرمه‌ای رنگم رو  
 کنار زدم و به خیابون خلوت و خیس نگاه کردم.  
 به این فکر کردم که شاید آقاجون و مامان راست می گن؛ ولی نه، حرفاشون غیرمنطقیه.  
 پس عمو چی؟ اون هم موافق این اتفاقه.  
 باید قبول کنم، باید این بازی رو تمومش کنم.  
 مراسم امشب رو تو ذهنم مرور کردم، پسر بدی به نظر نمی اومد.  
 اسمش چی بود؟ امیرحسین؟ آره امیرحسین بود.  
 باید بهشون بگم که بذارن حداقل با پسره حرف بزنم.  
 تو همین فکرا بودم که چشمام بسته شد و به خواب رفتم.

\*\*\*

صبح با صدای آلارم گوشیم بیدار شدم. لباسام رو پوشیدم و به ساعت بالای تخت دونفره‌م نگاه کردم، عقربه‌ها ۶  
 صبح رو نشون می دادن.  
 چادرم رو از چوب‌لباسی پشت در برداشتم و از تراس به داخل خونه رفتم، همه خواب بودن و تنها صدای سماور  
 می اومد.

مامان همیشه صبح‌ها بعد نماز سماور رو روشن می داشت تا صبح که پا شدم صبحانه‌م رو بخورم و برم.  
 به آشپزخونه رفتم و چادر و کیفم رو روی اپن گذاشتم و از یخچال بسته‌ی پنیر لاکتیکی رو درآوردم و یه لیوان  
 چای برای خودم ریختم.



همونطور که چایم رو می خوردم، به تصمیمی که دیشب گرفته بودم فکر می کردم، تصمیم نهاییم رو گرفته بودم و نیاز داشتم که با تکتیم هم مشورت کنم.

\*\*\*

بارون بند اومده بود؛ ولی هوا سرد بود و خیابونا هم خیس.

از اتوبوس پیاده شدم و به سمت آزمایشگاه قدم برداشتم. وقتی رسیدم تکتیم هنوز نیومده بود.

ساعت ۷ بود و هنوز تا اومدن تکتیم خیلی مونده بود.

روپوشم رو پوشیدم و به اتاق آزمایش رفتم و مشغول مرتب کردن نمونه ها شدم.

تکتیم هم بعد از نیم ساعت رسید و بعد از مرتب کردن کاراش اومد پیش من.

- چطوری کیان؟

- بدک نیستم، تو چطوری؟

- خوبم. از چشمات مشخصه، دیشب چی شد؟

- داستانش مفصله؛ ولی تصمیم گرفتم به خواسته شون تن بدم.

تکتیم حیرت زده نگاهی بهم انداخت و دستکشاش رو از دستش درآورد و انداخت تو سطل زباله مشکی رنگ گوشه‌ی

اتاق و روی صندلی روبه‌روم نشست.

- دختر تو دیوونه شدی!؟

- نه تکتیم، من دیشب کلی فکر کردم، ببین من تا آخر عمرمم اگه مخالفت کنم اونا دست برنمی‌دارن. می‌خوام

امتحان کنم. می‌خوام به حرفشون گوش بدم؛ حتی اگه زندگیم هم خراب بشه دیگه اون موقع مقصر من نیستم، من

رو مقصر نمی‌دونم... شایدم بد نباشه بالاخره که باید ازدواج کنم حالا چه فرقی می‌کنه؟ هوم؟

- نمی‌دونم والا؛ ولی هرکاری می‌کنی با فکر انجام بده که بعداً پشیمون نشی.

روز خسته‌کننده‌ای بود و آزمایشگاه از همیشه شلوغ‌تر.

شیفتم که تموم شد به طرف تئاتر شهر رفتم. کیارش امروز اجرای تئاتر داشت و من به واسطه‌ی ذوقی که از دیدن

کیارش روی سن داشتم تمام خستگیم یادم رفته بود.

وارد سالن شدم و یکی از صندلی‌های وسط رو برای نشستن انتخاب کردم.

تئاتر هنوز شروع نشده بود؛ به اطرافم نگاه کردم، جمعیت خیلی کمی اومده بودن و اون‌هایی هم که بودن یا

دانشجوی همین رشته بودن یا علاقه‌مند به هنر تئاتر.

با کنار رفتن پرده‌ها، حواسم رو به روبه‌روم دادم و بعد از چند دقیقه کیارش وارد شد.

واقعاً عالی بازی می‌کرد، چقدر خوب شد که دنبال هدفش اومد.

کاش آقاچون برای یکبار هم که شده به علایق بچه‌هاش گوش می‌داد، کاش برای یکبار هم که شده می‌اومد اینجا و بازی کیارش رو می‌دید.

نفس عمیقی کشیدم و به داداش کوچولوی عزیزم چشم دوختم، داشتن برادر کوچک‌تر چه لذتی داشت.

با صدای دست‌ها به خودم اومدم و من هم شروع به دست زدن کردم.

هنرمندا تعظیم کوتاهی کردن و پرده‌ی سن زده شد.

دسته‌گل رز آبی‌ای که برای کیارش گرفته بودم رو از صندلی کنارم برداشتم و به اتاق گریم رفتم.

گریمور مشغول پاک کردن گریم‌های کیارش بود، در زدم و داخل شدم.

- سلام

هر دو به سمتم برگشتن. کیارش ذوق‌زده از روی صندلی بلند شد، به طرفم اومد و محکم بغلم کردم.

- وای کیانا! آجی ممنونم که اومدی.

- فدای داداشم. برو کارات رو انجام بده، منتظرت می‌مونم با هم بریم خونه.

- چشم. یکم صبر کنی تمومه.

لبخندی زدم و بعد از خداحافظی کوتاهی با گریمور بیرون رفتم.

\*\*\*

توی حیاط روی نیمکت سبز زیر درخت صنوبری که با اومدن فصل پاییز خشک شده بود نشسته بودم و منتظر

کیارش به در ساختمون نگاه می‌کردم.

بعد از کمی انتظار از دور دیدمش. به خاطر سرعتش، پیراهن چهارخونه‌ی قرمز-مشکی‌ای که روی تی‌شرت سفیدش

پوشیده بود تو هوا معلق بود.

پا شدم و به طرفش رفتم، کیف مشکیش رو کج روی دوشش گذاشته بود و موهایش رو هم مثل همیشه بالا داده

بود.

- خب بریم؟

- بریم داداش.

- تاثیر چطور بود؟

- عالی بود، واقعا فکر نمی‌کردم انقدر خوب باشه. بهت تبریک می‌گم کیارش.

- چاکریم.

بعد از کمی مکث با من و من شروع به صحبت کرد:

- راستی کیانا، می‌خوای با این خواستگار جدید چیکار کنی؟

نفس عمیقی کشیدم:

- خیلی فکر کردم. از دو-سه سال پیش ما این داستان رو داریم. تا الانم که تونستم جلوشون رو بگیرم خیلیه، من می‌دونم اونا قانع نمی‌شن، تو این سه سال هرکاری بوده انجام دادم تا رای‌شون رو بزنم؛ ولی نشد که نشد، خودت که شاهدی.

ولی دیگه بریدم، بسمه هرچی تو این چند سال فشار روم بوده. هر هفته دعوا، هر هفته مهمونی.

می‌خوام روی این خواستگار دیشبیه بیشتر فکر کنم و شایدم با شرایطی قبول کردم.

- یعنی به همین راحتی تسلیم شی؟ کیانا تو که سر دانشگاه رفتنت، سر سرکار رفتنت اون همه تلاش کردی تا آقاجون رضایت داد حالا تسلیم شدی؟ از عمو کمک بگیر.

- کیارش نمی‌شه، نمی‌شه. عمو دیگه بهم کمک نمی‌کنه، می‌گه باهاشون موافقه، می‌گه من باید ازدواج کنم و تلاشم بیهوده‌ست. کیارش نظر آقاجون دیگه بر نمی‌گرده.

تو این سه سال بهت ثابت نشد؟ همه‌شون این دفعه موافقن و تنها مخالفن من و توئیم.

می‌دونی که آقاجون چقدر عمو رو دوست داره و حرفش رو قبول داره و متاسفانه تو این قضیه عمو هم داره فشار میاره. این دیگه کار و دانشگاه نیست که بتونیم قانعشون کنیم، ازدواجه؛ از...دواج.

نفس کلافه‌ای کشیدم و روی جدول کنار پیاده‌رو نشستم و سرم رو میون دستام گذاشتم.

چند لحظه بعد با دیدن بطری آب جلوی صورتم سرم رو آوردم بالا و بطری رو از دست کیارش گرفتم و ممنون آرومی زیر لب گفتم:

- دیگه نمی‌کشم کیا، خسته‌م از این همه سال زور و اجبار. شاید اگر ازدواج کنم آزادتر بشم، شاید بتونم عشق بعد ازدواج رو به دست بیارم.

نمی‌دونم، نمی‌دونم؛ ولی شاید از وضعیت الانم بهتر باشه. راضیشون می‌کنم که با پسره حرف بزنم.

- آره خوبه. فکر خوبیه، منم تا تهش پشتتم خواهری.

لبخندی از سر تشکر بهش زدم و دستِ درازشده‌ش رو تو دستام گرفتم و پاشدم.

\*\*\*

ساعت ۸ شب بود.

حرفایی که می‌خواستم به آقاجون بزنم رو تو ذهنم مرور کردم.

استرس داشتم؛ مثل وقتی که می‌خواستم در مورد دانشگاه رفتن با آقاجون حرف بزنم. کاش به عمو زنگ می‌زدم و می‌گفتم که امشب بیاد، ولی نه ازش دلخورم.

تی‌شرت لیموئی رنگم رو مرتب کردم و موهام رو باز کردم دم‌اسبی بستمشون و به نشیمن رفتم.

آقاجون و مامان پیش هم نشسته بودن و مامان همون طور که برای آقاجون میوه پوست می گرفت حرف می زد.  
آقاجونم ماشین حساب به دست مشغول حساب و کتاب بود.  
کیارش هم مثل همیشه جلوی تلویزیون مشغول دیدن فوتبال.  
جلو رفتیم، سلام آرومی دادم و کنار مامان نشستیم.

جواب سلامم رو دادن و مشغول کارشون شدن؛ ولی این بار مامان تو سکوت به تقسیم میوهها مشغول شد.  
کیارش صدای تلویزیون رو کم کرده بود و خونه جو آرومتری گرفته بود.  
سرفه ای مصلحتی کردم و تمام شجاعتم رو تو صدام ریختم  
- آقاجون؟

سرش رو بالا آورد و بهم نگاه کرد

- من....من، راستش قبول می کنم که اون خانواده بیان برای خواستگاری.  
نفس آسوده ای کشیدم و به آقاجون که حالا رد لبخند رو می شد در صورتش دید نگاه کردم.

- مطمئنی دخترم؟!

- بله مطمئنم. فقط به یک شرط.

لبخند جاش رو به اخم داد:

- شرط؟! چه شرطی؟

- اینکه... اینکه من با پسرشون حرف بزنم. مثل خواستگاریای دیگه.

آقاجون خودکارش رو با شدت انداخت رو میز و به پشتی مبل تکیه داد:

- لا اله الا الله. آخه....

مامان: حاجی شیطون رو لعنت کن. حالا که راضی شده بذار بیان یه دو کلامم باهم حرف بزنن، مگه چی می شه؟  
اونا هم که خانواده ای عاقل و فهمیده ای هستن.

آقاجون کمی فکر کرد و گفت باشه.

خوشحال از جواب دادن تلاش نه چندان بزرگم، به کیارش که نظاره گر ما بود چشمکی زدم و برای آوردن چای به آشپزخونه رفتیم.

وقت ناهار و استراحت بود، تو اتاق رست (rest)نشسته بودم و ساندویچ همبرگرم رو می‌خوردم که گوشیم زنگ خورد.

از روی میز برداشتمش و به صفحه‌ش نگاهی کردم که عکس عمو افتاده بود. حس غم و دلخوری بود که تمام ذهنم رو برای لحظه‌ای تسخیر کرد، سعی کردم از خودم دورشون کنم. ناچار فلش سبز رنگ رو لمس کردم:

- الو

- سلام کیانا

- سلام

- چطوری عمو؟

- شکر خوبم

مردد بودم که حالش رو بپرسم ولی به دور از ادب بود که از حالش جويا نشم:

- شما خوبید؟

- منم خوبم از احوال پرسای شما.

تیکه‌ی کلامش رو گرفتم و باز هم دلخوری بود که تو ذهنم بیشتر می‌شد.

- کاری داشتید زنگ زدید؟

- اومم... کار خاصی که نه. فقط می‌خواستم بگم کار خوبی کردی که قبول کردی.

دل‌م می‌خواست موبایلم رو پرت کنم به سمت دیوار. از حرص مشغول کردن پوست لبم شدم:

- آهان، بله

کمی سکوت:

- بسیار خب، مزاحمت نمی‌شم عمو، خدانگهدارت.

- مراحمید، خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و انداختمش روی میز و پرت شدم رو صندلی.

بطری آب نصفه رو تا ته سر کشیدم تا از عطش و عصبانیت کم بشه؛ اما نشد!

نمی‌دونستم چرا عمو باید همچین کاری کنه. چرا باید موافق چیزی باشه که خودش یه روزی بهم می‌گفت مخالفشه.

پوف کلافه‌ای کشیدم و به حیاط آزمایشگاه رفتم.

روی نیمکت سبز رنگ توی حیاط آزمایشگاه نشسته بودم و به سه آدم مشکوک گوشه‌ی حیاط نگاه می‌کردم.

البته از نظر من مشکوک بودن، دختر در حال گریه بود و پسره با عصبانیت با زن مسن روبه‌روش حرف می‌زد، زنه هم دستای دختره رو گرفته بود و می‌کشید سمت خودش؛ اما پسره مانع می‌شد. شونه‌ای بالا انداختم، می‌خواستم دوباره به اون سه نفر نگاه کنم که با صدای تکتکم که من رو خطاب می‌کرد به خودم اومدم و به سمت ورودی سالن رفتم.

تکتکم رو دیدم که به در اتاق دکتر پازوکی تکیه داده بود و منتظرم بود.  
- چیه تکتکم؟ کارم داری؟

- کوفت تکتکم، از صبح تا حالا باهم حرف نزدیم، بعد تو می‌ری تو حیاط می‌شیننی؟  
- خوب دیدم داری آزمایشا رو می‌دی صدات نکردم.

دستم رو کشید و من رو به اتاق استراحت برد:  
-حالا ول کن این حرفا رو، دیشب چی شد؟  
قضیه‌ی دیشب رو خلاصه براش تعریف کردم.

خیلی خوشحال شد، لبخندی به این همه لطف و مهربونیش زدم و دوتا شیرکاکائو از یخچال کوچیک کنار پنجره در آوردم و با کیک شکلاتی‌ای که روی میز بود خوردم.

تکتکم در حال تعریف خاطره‌ی کوهنوردی جمعه‌ی هفته‌ی قبل بود که صدای جیغ دختری مانع ادامه‌ی حرفاش شد. سریع با هم از اتاق بیرون رفتیم.

اون مردی که تو حیاط دیده بودم به زور دست دختر رو می‌کشید و دخترم تقلا می‌کرد تا از دستش بیاد بیرون و گهگاهی جیغ می‌زد.

رفتم جلو و دست دختر رو کشیدم که مرد ولش کرد.

- چه خبره آقا؟ این کارا چیه می‌کنید؟

دختر رو دادم به تکتکم تا ببردش روی صندلی بشینه، تمام تنش می‌لرزید و هق هق می‌کرد.

مرد عصبانی دستاش رو مشت کرد و بعد از لحظه‌ای، انگشت تهدیدش رو به اون دختر نشون داد و رفت.  
دختر رو به اتاق رست بردم، براش یه لیوان آب ریختم و به دستش دادم.

یک نفس سر کشید و سرش رو بین دو دستش گرفت.

- تو یه کارگاه خیاطی کار می‌کنم و درآمد بدی ندارم ولی کفاف نمی‌ده، برای همین یه روز بابام بهم گفت بالاخره که باید ازدواج کنی، چه الان چه چند سال دیگه! یه نفر پیدا شده در ازای پول عملم تو زنش بشی.

قلبم وایساد و برای لحظه‌ای نزد، پدری که همیشه می‌پرستیدمش، پدری که با سختی تمام برای رفاه ما کار می‌کرد حالا می‌خواد من رو قربانی خودش کنه.

بعد مرگ مادرم از داریست افتاد و مهره‌های کمرش جابه‌جا شدن، باید عمل بشه تا بتونه راه بره، من صبح تا غروب کار می‌کردم از مدرسه و تفریحاتی که می‌تونستم داشته باشم زدم تا بتونم پول عملش رو جور کنم؛ اما اون..... از جعبه دستمال کاغذی روی میز دستمالی برداشت و اشکش رو پاک کرد:

- قبول کردم، پدرم بود، دوستش داشتیم و دارم. پسر ۳۷ ساله‌ای که یه بار طلاق گرفته و آدم عصبی‌ایه. سخته باهاش ساختن ولی قبول کردم. امروز با خاله‌م اومدیم برای آزمایش خون که خاله‌م وقتی فهمید طلاق گرفته و داستان چیه عصبانی شد.

اونام دستشون تنگه و گرنه کمکمون می‌کردن، خیلی مادرم رو دوست داشت، تک خواهرش بود. انقدر پسره بهش ناسزا گفت که گذاشت رفت. منم حرصم گرفت و باهاش دعوا کردم و بقیه‌ش رو که خودتون می‌دونید.

نفس عمیقی کشید و سرش رو روی میز گذاشت.

براش دوباره آب ریختم.

تکتم: خب الان می‌خوای چیکار کنی؟ راه نجاتی وجود داره؟

دختر سرش رو بلند کرد:

- نمی‌دونم، باور کنید نمی‌دونم.

- بین اگر پدرت عمل بشه از این ازدواج منصرف می‌شه، درسته؟

- آره؛ ولی مشکل اینجاست که محسن دیگه من رو ول نمی‌کنه.

تکتم: محسن کیه؟

- همین پسره.

تکتم آهان آرومی گفت و یه دفعه پرید:

- چی؟! ولت نمی‌کنه؟ چرا آخه؟ اصلا غلط کرده.

دختر پوزخندی زد و به لیوان آب خیره شد:

- مردک می‌گه بعد سال‌ها یه ماهی تور کردم، به همین راحتی آزادش کنم؟ بابامم ممکنه با جور شدن پول

عملش از جای دیگه بگه خب ازدواج نکن؛ ولی می‌دونم که از ته دلش نمی‌گه چون فکر می‌کنه محسن پسر همه‌چی تمومیه.

- خب تو از کجا می‌دونی آدم عصبی‌ایه؟

- منشیش می گفت، یه روز که من رو برد شرکتش تا یه سری مدارک بگیره، منشیش که یه دختر جلف و جوونه کنارم نشست و کلی پشتش بد و بیراه گفت. تازه می گفت چند تا my friend هم داره و خودشم یه وقتی دوستش بوده.

- عجب! تو هم حرفاش رو باور کردی؟! به همین سرعت؟

- خب معلومه، چیکار می تونم بکنم؟ دستم بسته ست.

تکتم: خب از چند نفر دیگه تو شرکتش می پرسیدی، اصلاً در موردش تحقیق می کردی.

- خودم که نمی تونم برم تحقیق.

تکتم حالت متفکری به خودش گرفت:

- خب یه کاری می کنیم.

من و دختر با هم گفتیم:

- چیکار؟

- من و کیانا می ریم تحقیقات.

داد بلندی زد:

- چی؟!

تکتم: من بعدا باهات صحبت می کنم. خب حالا بگو اسمت چیه؟

- شیرینم؛ ولی اینجوری که نمی شه! هم من شرمنده شما می شم هم کار درستی نیست.

تکتم: نه بابا چه شرمنده ای، فقط آدرس خونه و کارخونهش رو بده و یه سری اطلاعات دیگه، یه هفته ای برات

حلش می کنیم. تو غمت نباشه ولی یه چیزی! اگه طرف خوب باشه حاضری باهش زندگی کنی؟»

بدون هیچ مکثی گفت:

- آره.

و من هنوز تو شوک حرفای تکتم بودم.

بعد از کمی حرف زدن و رد و بدل اطلاعات، شیرین رفت و من موندم و تکتم و دعوایی که می خواست راه بیفته.

رو صندلی های پلاستیکی آبی رنگ نشستیم و تکتم هم مشغول چای ریختن بود.

- تکتم؟ اینا چی بود به این دختره گفتی؟ الکی امیدوارش کردی! هان؟

هان آخرم رو بلندتر گفتم.

چای ها رو روی میز گذاشت و روبه روم نشست، دستاش رو زیر چونهش گذاشت:



- فقط ۱۷ سالشه، چیزی از زندگی نمی‌فهمه، گناه داره. حس انسانیتم گل کرد خواستم بهش کمک کنم، تو که می‌دونی من از کارآگاه بازی خوشم میاد اگر تو نمیای نیا، خودم می‌رم. مشغول باز کردن کیک بنفیش شد و من رو با هزاران فکر درگیر کرد. خواستگاری خودم، عمو، موضوع این دختره، آزمایشگاه و....  
نفس عمیق کشیدم:

- حالا کی و چجوری می‌خوای تحقیقات رو شروع کنی خانم مارپل؟  
عینک نمادینش رو روی دماغش صاف کرد و ژستی خاص گرفت:  
- عرضم به خدمتت که از فردا که شیفت نداریم می‌ریم سراغش و اول از محلشون شروع می‌کنیم.

\*\*\*

تو اتاقم نشسته بودم و به قرار فردا با تکتیم فکر می‌کردم. با اینکه صبح ناراضی بودم ولی الان هیجان عجیبی داشتم.

موبایلم رو از عسلی چوبی کنار تختم برداشتم و برای ساعت ۸ صبح زنگ گذاشتم.  
همون لحظه گوشیم زنگ خورد، مامان بود.

- بله؟

- بیا شام

موهام رو بستم و به آشپزخونه رفتم.

آقاجون و کیارش پشت میز نشسته بودن و مامان مشغول کشیدن غذا بود.  
روبه‌روی کیارش پشت میز چهار نفره‌مون نشستیم.

- یه کمکی تو کارای خونه به مامانت بکنی بد نیست.

ماست با این حرف آقاجون پرید تو گلوم و سرفه پشت سرفه.

مامان: وا، حاجی این چه حرفیه؟ بچه‌م سرکار بوده خسته‌ست.

- پس فردا که بره سر خونه و زندگیش کار و خستگی معنی نداره، باید به شوهرش برسه.

نفس کلافه‌ای کشیدم و چشمی گفتم تا این قائله تموم شه.

ظرفای غذا رو شستم و بعد گفتن شب بخیر اونقدر خسته بودم به خواب رفتم.

\*\*\*

- تکتیم نکنه سرکاری باشه؟

- نه بابا.

- آخه پس این محلشون کجاست؟
- آهان بیا پیدا کردیم. آقا همین جا ننگه دارید.
- از ماشین پیاده شدیم و کرایه رو حساب کردیم.
- تکتم: «اینم کوچه‌ی یاس».
- سوت بلندی کشید و ادامه داد:
- عجب خونه‌هایی‌ان، کیان من سمت چپ رو نگاه می‌کنم تو اونور رو. دنبال پلاک ۱۲ بگرد.
- باشه.
- شروع کردم گشتن به دنبال پلاک ۱۲ که به در دوم نرسیده با سوت بلند تکتم به سمتش برگشتم.
- با دستش علامت داد که خونه رو پیدا کرده، سری تکون دادم و به سمتش رفتم.
- به ساختمون سنگ‌کاری‌شده از دور نگاه کردم، یه ساختمون بزرگ با در طلایی و مشکی رنگ که روی دیوارای سفیدش پر شیشه خرده بود.
- حتما دزدگیرشونه، خنده‌ای روی لبم اومد.
- چرا می‌خندی؟
- دیواراشون رو پر خرده شیشه کردن، مثلا دزدگیرشونه.
- اینا رو ولش کن خونه رو بچسب، بیا از لای این سوراخا داخل رو نگاه کن.
- سرم رو جلوتر بردم و از شکافای در، داخل رو دید زدم.
- یه حیاط بزرگ که فقط کناره‌هاش با درختای سرو تزئین شده بود.
- کل حیاط سبزه بود و یه راهرو برای رفت‌وآمد وسط حیاط بود که به خونه‌ی ویلایی متصل می‌شد.
- همونطور که دید می‌زدم به تکتم گفتم:
- خب حالا چه کنیم؟ ما اومدیم تحقیق یا دید زدن؟
- کنار در روی گلدون بزرگ نشست و حالت متفکرانه‌ای به خودش گرفت:
- داشتیم می‌اومدیم چند تا مغازه سر کوچه‌شون بود، از اونا سوال کنیم و از این همسایه روبه‌رویشون. هوم؟
- شونه‌ای بالا انداختم و به دنبال تکتم راه افتادم.
- زنگ آپارتمان دوطبقه ولی شیک روبه‌روی رو زد.
- بله؟
- تکتم: «سلام خانم. وقت بخیر، می‌شه چند لحظه مزاحمتون بشیم؟»
- خواهش می‌کنم. در چه مورد؟

- تشریف بیارید پایین عرض می کنم، البته اگر زحمتی نیست.
- بسیار خب، الان میام.
- بعد چند دقیقه در سفید رنگ باز شد و زن میانسالی با مانتوی خفاشی بادمجونی و شال هم رنگش ظاهر شد.
- سلام. بفرمایید؟
- سلام مجدد. راستش ما می خواستیم در مورد همسایه ی روبه رویتون سوال کنیم.
- زن لبخندی زد:
- امر خیره؟
- ان شاءالله
- بفرمایید بالا خواهش می کنم.
- نه تشکر. مزاحم نمی شیم فقط یکم برامون از خانواده شون و اینا بگید.
- والا آقای صفری دوست همسرم هستن. خانواده ی شریف و محترمی ان، یه پسر دارن که آقا محسنه، خیلی آقاست، ما که بدی ندیدیم. یه بار ازدواج کرده ولی چون همسرش مشکل داشت جدا شدن. والا من همین رو می دونم ولی بهتون اطمینان می دم که خانواده ی خوبین.
- خیلی ممنون خانوم. لطف کردید.
- صدای ضبط شده ی اون خانم رو سیو کردم تا بعدا به شیرین بدم که گوش کنه.
- از چندتا همسایه ی دیگه هم پرس و جو کردیم و به سوپر محلشون رفتیم.
- اول تکتتم رفت داخل و دستم رو کشید.
- یه پسر جوون پشت دخل نشسته بود، موهاش رو سیخ سیخی درست کرده بود و ابروهاش رو خیلی ضایع برداشته بود.
- داشتیم فکر می کردم که این مدل مو خیلی وقته از مد افتاده که با صدای تکتتم به خودم اومدم.
- سلام جناب. ما یه چندتا سوال در مورد آقای صفری و خانواده شون داشتیم. می شناسیدشون؟
- پسر آدامسش رو چندشانه جوید و لبخند چندش تری تحویل تکتتم داد:
- واسه چی می خوای؟
- تکتتم اخم عمیقی کرد:
- اگر می خواستم بگم می گفتم، بعدشم کم کمون می کنید یا نه؟
- بفرمایید؟
- می خوام درموردشون بدونم. اخلاق و سطح خانوادگی و اینجور چیزا.

- آدامسش رو باد کرد و تلویزیون ۲۸ اینچی رو نگاه کرد.
- والا خانواده‌ی خوبی‌ان. ما که بدی ندیدیم، خوش حساب و خوش برخورد. از ما هم زیاد خرید نمی‌کنن می‌رن فروشگاه سر خیابون.
- تشکری کردیم و اومدیم بیرون.
- تکتیم: خب صداها رو ضبط کردی؟
- نگاهی به ساعت مچی مشکی و اسپرتم که عقربه‌هاش ساعت ۱۱ رو نشون می‌داد انداختم:
- آره. می‌گم الان بریم شرکتش یا فردا؟
- نه امروز بریم کار رو تموم کنیم.
- باشه‌ای گفتم و به طرف شرکتش که همون نزدیکی‌ها بود راه افتادیم.
- به ساختمون شیک و مدرن روبه‌روم خیره شدم و ناخودآگاه سوت بلندی زدم که با سقلمه تکتیم به خودم اومدم.
- چه خبرته؟ آبرومون رفت.
- خب خیلی باحاله، نگاه کن.
- بی‌توجه به حرفم گفتم:
- حالا چجوری بریم تو؟ رفتیم چی بگیریم؟ اگه خودش تو شرکت باشه چی؟
- بین من می‌رم از نگهبان می‌پرسم که هست یا نه، اگه بود یه نقشه توپ دارم.
- رفتم داخل، نگهبان با لباس فرم سرمه‌ایش مشغول تماشای تلویزیون بود و دستش یه قابلمه‌ی کوچیک لوییاپلو بود.
- سلام آقا.
- نگاهش رو از تلویزیون گرفت و به من دوخت:
- سلام بفرمایید باباجان.
- می‌خواستم بدونم مهندس صفری هستن؟
- مهندس صفری؟
- انگار داشت فکر می‌کرد که مهندس صفری کیه یا کدومه.
- آره دخترم هستن.
- آهان ممنون. می‌شه بگید شرکتشون طبقه چندمه؟
- طبقه‌ی ۹ واحد ۴.
- تشکری کردم و به طرف تکتیم که اون گوشه وایساده بود و به نهنم بارون نگاه می‌کرد رفتم.

- تکتتم می گه طرف هست.
- خب نقشه ت چی بود؟ بگو ببینم قابل اجراست.
- می گم زنگ بزنییم به شیرین بگیم خودش رو بزنه به مریضی یا بگه که یه جایی گیر افتاده بعد به این محسن خان خبر بده اونم تا می ره سراغش ما تحقیقاتمون رو بکنیم.
- تکتتم کمی فکر کرد و در آخر مشغول شماره گیری شد.
- شیرین کمی مردد بود؛ ولی در آخر قبول کرد، خودش هم تب داشت و این بهترین راه بود.
- کمی بعد در آسانسور باز شد و محسن با دو به بیرون رفت.
- لبخند خبیثانه ای به هم زدیم و سوار آسانسور شدیم.
- زنگ واحد رو زدیم و در باز شد.
- یه سالن مستطیل شکل که طراحی فوق العاده ای داشت. یه طرف سالن کاغذ دیواری های سنتی و یه طرف مدرن.
- کاناپه های مشکی رنگ و چرم یک طرف سالن چیده شده بودن و میز منشی روبه روشن قرار گرفته بود.
- جلو رفتیم و به منشی سلام کردیم.
- یه خانم متشخص و مرتب که مشغول تایپ بود با احترام سلام کرد:
- بفرمایید، امری داشتید؟
- تکتتم: «راستش... راستش ما برای تحقیق اومدیم.»
- منشی گنگ ما رو نگاه کرد:
- تحقیق؟
- بله برای امر خیر، منتهی اگه می شه آقای صفری چیزی نفهمن.
- منشی لبخند شیرینی زد و به صندلی ها اشاره کرد، بعد تلفن رو گرفت سفارش دوتا چای داد.
- حتما؛ سوالاتتون رو بپرسید، در حد توان پاسخ می دم.
- راستش ما می خوایم بدونیم آقا محسن چطور آدمی هستن؟ خانواده شون چطورین؟ اخلاقاشون و...
- بله متوجهم. من ۱۰ ساله اینجا کار می کنم و قبل من پدرم اینجا کار می کردن، خانواده ی فوق العاده ای هستن و همچنین خود مهندس که بسیار متشخص، منظم و باادبه. می شه گفت یه جنتلمن که اکثر کارمندی دختر اینجا آرزوی ازدواج باهاشون رو دارن. متاسفانه یه ازدواج ناموفق داشتن.
- خب می شه بگید چرا طلاق گرفتن؟
- کمی مردد شد:

- راستش رو بخواید...خانمشون کس دیگه‌ای رو دوست داشتن و به زور با مهندس ازدواج کرده بودن، منتهی مهندس اطلاع نداشته و وقتی می‌فهمه که همسرشون رو با اون آقا می‌بینه و... تکتّم هین بلندی کشید که با نیشگون من خودش رو جمع کرد.

لبخندی زدم و بعد از پرسیدن چندتا سوال دیگه و قول گرفتن از اینکه منشی چیزی به مهندس نگه به سمت خونگی ما حرکت کردیم.

تو راه به مامان زنگ زدم و خبر دادم که تکتّم برای شام پیش ماست.

- چرا زنگ زدی گفتمی شام میام خونته‌تون؟ مزاحم نمی‌شم، شما خودتون الان کلی مشغله دارین من همین ایستگاه بعدی پیاده می‌شم.

اخم پرننگی کردم:

- نخیر. شما هیچ جا نمی‌ری میای خونگی ما، اینجوری شاید منم یه شب آروم‌تر داشته باشم. دیشب سر شام آقاجون بهم تیکه انداخت که به مامانت تو کارای خونگی کمک کن.

به تکتّم که ریز ریز می‌خندید نگاه کردم:

- کوفت، نخند.

چشم‌غره‌ای بهش رفتم و تا خونگی با هم حرفی نزدیم.

وقتی رسیدیم مامان و کیارش خونگی بودن و آقاجون اینجور که مشخص بود رفته بود حجره و بعد هم جلسه قرض‌الحسنه داشت و امشب نبود.

با تکتّم به اتاقم رفتیم و کمی استراحت کردیم.

ساعت ۶ غروب بود که از خواب بیدار شدم تکتّم هنوز خواب بود و خروپف می‌کرد.

پولیپ داشت و مادرش نمی‌داشت که عمل کنه، خیلی می‌ترسید و تکتّم همیشه باهاش رو این موضوع دعوا داشت.

دست و صورتم رو شستم و به داخل خونگی رفتم. مامان خرید رفته بود و کیارش تمرین تئاتر داشت.

کتری رو پر آب کردم و گذاشتم تا جوش بیاد، قوری رو شستم و یکم چوب دارچین هم ریختم که خوش طعم بشه.

یخچال رو باز کردم و قالب پنیر تو ظرف شیشه‌ای رو به همراه گردو بیرون آوردم.

عصرونه حاضر بود، به موبایل تکتّم زنگ زدم تا بیدار بشه.

- هان؟

- هان و کوفت. بدو دست و صورتت رو بشور بیا عصرونه، کسی خونگی نیست.

اومدمی گفتم و بعد یه ربع پیداش شد. پیراهن یقه اسکی مشکی‌ای پوشیده بود با شلوار گپی که من بهش داده بودم.

- بابا تازه ناهار خوردیم عصرونه چیه؟
- کجا تازه ناهار خوردیم؟ ساعت ۲-۳ بود الان ساعت شیش عصره خواهر من.
- دوتا چای خوش‌رنگ ریختم و نشستم روبروش.
- فکر کنم این پنجمین باریه که میام خونه‌تون.
- آره. راستی به این دختره شیرین زنگ زدی؟
- زد به پیشونیش:
- وای نه اصلاً یادم نبود. اول عصرونه‌م رو بخورم بعد می‌زنم.
- ولی واقعا یه چی خورد تو مغزمون که رفتیم دنبال کاراش. ما کجا و تحقیقات کجا!
- مگه چمونه؟
- دوتا دختر جوون رفتیم تحقیقات یه پسر، البته برای کسی که هیچ شناختی ازش نداریم. اصلاً شاید دروغ گفته باشه، هوم؟
- نمی‌دونم؛ ولی ما قصدمون خیر بوده.
- این پسر محسن حتماً از شیرین خوشش اومده، وگرنه امروز اینجوری با دو و هراسون از مجتمع بیرون نمی‌زد.
- تکتم همون‌طور که لقمه‌ی بزرگی رو توی دهنش می‌چپوند، شونه‌ای بالا انداخت و بعد کمی از چایش رو هورت کشید.
- سری تکون دادم و دیگه چیزی نگفتم.
- به شیرین زنگ زدیم و گفت که نمی‌تونه حرف بزنه، محسن از ظهر که رفته بود تا الان پیشش بود و قرار شد فردا تو کافی‌شاپ فندق نزدیک آزمایشگاه ببینیمش.
- به زور تکتم رو راضی کردم که شب پیشم بمونه و فردا که تعطیلیم باهم خوش بگذرونیم؛ ولی با خبرای مامان خوشحالیم دود شد.
- قرار بود پس فردا شب خواستگارا بیان.
- استرس عجیبی مثل همیشه وجودم رو گرفت؛ اما این‌دفعه جنسش فرق می‌کرد.
- اینکه دارم یه تصمیم جدی برای آینده‌م می‌گیرم و این تصمیمم راه بازگشتی نداره.
- با سقلمه تکتم حواسم رو بهش دادم.
- هوم؟
- کشتیات غرق شدن؟ چیز عجیبی که نیست! قراره برات خواستگار بیاد مثل همیشه؛ ولی این‌بار تو جواب مثبت می‌دی و می‌ری قاطی خروسا.

چشم‌غره‌ای به قیافه‌ی خندونش رفتم و به کیارش که در حال خوردن میوه بود نگاه کردم.  
 - چته خب؟ راست می‌گم دیگه. می‌خوای من و شیرین این دفعه واسه تو بریم تحقیق؟  
 از تصورش لبام به خنده باز شد:  
 - تکتُم تو دیوونه‌ای دیوونه  
 هردو سرمست از این حرفامون می‌خندیدیم که مامان باز زد تو حالم:  
 - بچه‌ها عمو مهرداد داره میاد اینجا.  
 همین رو کم داشتیم. عمویی که همیشه رو کمک‌ها و حمایتاش حساب باز می‌کردم ولی حالا سر خیلی چیزا ازش دلخور بودم.  
 عمویی که اختلاف سنیم باهاش تنها ۱۰ساله و این تفاوت سنی کم بعضی اوقات راب‌طه‌ی برادرزاده و عمو رو به رفاقت تبدیل می‌کنه.  
 - می‌گم کیان این همون عمو خوشگلته که هی تعریفش رو می‌کنی؟  
 سری برای تایید حرفاش تکون دادم.  
 - اوه اوه الان تو فاز قهرم هستی! دیگه بدتر.  
 - نه قهر نیستم ولی دلخورم تکتُم، اون...اون پای قولش واینستاد و نتیجه‌ی اون همه تلاش و کمکش داره از بین می‌ره.  
 - حتما یه چیزی می‌دونه که موافقت کرده خواهی.  
 - نمی‌دونم، نمی‌دونم.

میز شام رو چیده بودیم و منتظر عمو بودیم، زنگ در زده شد و کیارش برای باز کردن در رفت.  
 مثل همیشه مرتب، کت تک و شلوار کتان هم‌رنگش و موهایی که مرتب بالا می‌داد.  
 سلام و احوال‌پرسی خشکی باهاش کردم و به آشپزخونه رفتم تا پارچ آب و نوشابه رو بیارم. همه دور میز نشستن و مشغول شدیم.  
 برای خودم و تکتُم سالاد ریختم که با سرفه‌ی مامان بهش نگاه کردم.  
 به عمو و ظرف سالادش اشاره کرد، نفس کلافه‌ای کشیدم و ظرف سالادش رو گرفتم و براش ریختم. حواسم نبود که دارم گوجه‌ها رو براش جدا می‌کنم. آخه علاقه‌ای به گوجه تو سالادش نداشت و منم داشتم براش گوجه‌ها رو جدا می‌کردم.



خدا رو شکر جز عمو که با لبخند نگاهم می کرد کسی حواسش نبود. اخمی کردم و ظرف سالاد رو جلوش گذاشتم و مشغول غدام شدم. شام تو سکوت خورده شد و با کمک مامان ظرفا رو شستم. تکتم و کیارش با هم جلوی تلویزیون نشسته بودن و فوتبال بازی می کردن، عمو هم بهشون نگاه می کرد و کیارش رو تشویق می کرد.

- کیانا مامان چای بریز براشون ببر، منم میوهها رو می شورم میارم. چشمی گفتم و با سینی چای به نشیمن رفتم، بازی رو قطع کردن و روی کاناپه نشستن. همه مشغول خوردن چای بودیم که تکتم شروع به تعریف قضیه شیرین کرد، خدا خدا می کردم که قضیه امروز رو تعریف نکنه، مخصوصا این که مامان کنارمون نشسته بود.

رسید به قسمت تحقیق، سرفه ای کردم که متوجه نشد، گوشیم کنارم بود بهش زنگ زدم. اوه لعنتی گوشیش پیشش نبود، بهش نگاه کردم تا نگاهش بهم بیفته ولی انگار نه انگار.

همه هم با دقت بهش گوش می دادن، با صدای مامان که صدام می زد حواسم رو بهش جمع کردم.

- چه کار خوبی کردین کیانا. آفرین به هردوتون، بهش بگید اگر مشکل جهیزیه و اینا داره بگه من از مسجد بیینم می تونم براش جور کنم.

تعجب کرده بودم، فکر کردم با یه تشر روبه رو می شم ولی انگار خداروشکر از این خبرا نبود.

نفس آسوده ای کشیدم و با لبخند چایم رو نوشیدم.

با اومدن آقاچون ما شب بخیر گفتیم و به اتاقم رفتیم. اونشب تا نیمه های شب در مورد چیزای مختلف حرف زدیم و خندیدیم.

صبح یه سر به آزمایشگاه زدیم و بعد به سر قرار رفتیم، شیرین هنوز نیومده بود، شیر کاکائوی داغی سفارش دادیم که همون لحظه شیرین اومد.

مثل دفعه قبل تیپ ساده و خانمانه، مانتو و شلوار قهوه ای-کرم و شال مشکی.

کمی سالن رو دید زد، براش دست تکون دادم، ما رو دید و به طرفمون اومد.

بعد از سلام و احوال پرسی و سفارش دادن، تکتم با ذوق شروع کرد به سوال کردن:

- خب دیروز چی شد؟

شیرین تک خنده ای به ذوق بچگانه ای تکتم کرد:

- دیروز که زنگ زدم بهش سریع خودش رو رسوند، منم واقعاً حاله بد بود و تب داشتم. تو این چند وقت اینجوری ندیده بودمش، خیلی مهربون شده بود.

شیرین لپاش رنگ گرفتن و سرش رو انداخت پایین  
تکتم: «اوه خب حالا چه خجالتیم می کشه».

- بعد من رو سریع برد دکتر یه سرم وصل کردم، با هم رفتیم صبحانه خوردیم، یکمی دور زدیم، از همه چیز حرف  
زدیم بعد من رو رسوند خونه و رفت. شماها چیکار کردین؟  
تکتم پکر شد:

- همین؟!!

شیرین با بدجنسی ابرو بالا انداخت:

- وارد جزئیات نمی شم.

تکتم ایش کشداری گفت و مشغول خوردن شیر کاکائوش شد.

صداهای ضبط شده رو دادیم بهش تا گوش کنه.

همون طور که گوش می کرد لبخندش پررنگ تر می شد.

- خب تصمیمت چیه؟

- راستش هنوز دودلم، احساس می کنم می تونم بهش اعتماد کنم و پشتوانه ی خوبی برام میشه؛ اما می ترسم وارد

زندگیش بشم و اون چیزی نباشه که من فکرش رو می کردم.

تکتم: «بین شیرین تصمیمت رو باید بگیری، ما هر کاری از دستمون برمیومد انجام دادیم، حالا بقیهش با خودته

باید باهاش حرف بزنی».

شیرین سری تکون داد و به فکر فرو رفت.

بعد از کمی حرف زدن، شیرین رو تنها گذاشتیم و به خونه برگشتیم.

\*\*\*

تو اتاقم مشغول کتاب خوندن بودم که کسی در زد.

بفرماییدی گفتم و مامان وارد اتاق شد:

- مزاحمت که نیستم؟

- نه این چه حرفیه، بیا داخل.

کنارم روی تخت نشست و کمی به اتاق مرتب شده نگاه کرد و چشمش برق زد:

- چه عجب اتاقت تمیزه.

تک خنده ای کردم و شونه هام رو بالا انداختم.

- راستش بابات برای فرداشب قرار خواستگاری رو گذاشته. فردا صبح هم با هم بریم دنبال یه سری خرید و اینا.

خیلی ریلکس باشه‌ای گفتم و دوباره مشغول خوردن کتابم شدم. مامان هم بعد کمی نشستن اتاق رو ترک کرد. ناراحت بودم از دست همه‌شون؛ ولی خودم قبول کردم، ناراحتی معنا نداشت.

این سه روز بیکاری واقعاً عذاب‌آور بود، دوست داشتم هرچه زودتر شیفتم برسه و برم سرکار. صبح با صدا زدنا‌ی مامان بیدار شدم، بعد خوردن صبحانه باهم به بازار رفتیم.

می‌خواستن امشب سنگ تموم بذارن. گرون‌ترین میوه‌ها و شیرینی‌ها رو مامان خرید.

بعد باهم به پارچه‌فروشی رفتیم و به انتخاب من یه پارچه‌ی آبی برای مراسم‌ای بعدی گرفتیم تا خیاط بدوزه. انگار همه چیز مشخص شده بود و همه مطمئن بودن که من جواب بله رو می‌دم.

کمی تو پاساژ دور زدیم در آخر کت و دامن کرمی رنگی چشمم رو گرفت.

- کیانا چرا انقدر رنگ تیره انتخاب می‌کنی؟

- مامان؟ کرم تیره‌ست؟

چشم‌غره‌ای بهم رفت و با گفتن هرکاری می‌خوا‌ی بکن من رو ترک کرد و مشغول دیدن لباس برای خودش شد.

از فروشگاه که اومدیم بیرون، به سمت در خروجی قدم برداشتم.

- کجا؟! -

- وا بریم خونه دیگه، مگه تموم نشد؟! -

- نخیر. من طلا نگرفتم.

وای باز این چشم و هم‌چشمی‌های زنونه کار دستم داد.

- مادر من تو این همه طلا داری، به چه دردت می‌خوره آخه؟

- ندیدی مادرش چه طلاهایی دستش گذاشته بود؟

- اونا که بهشون می‌خوره اهل این چیزا نباشن؛ ول کن مادر من، بیا بریم.

- من بهتر می‌دونم یا تو؟ بیا بریم مغازه حاج همین پایین.

پوف کش‌داری گفتم و پشت مامان راه افتادم.

هیچ‌وقت این خانمایی که عاشق طلا هستن رو درک نمی‌کنم، برعکس مامانم و زنای دیگه من از طلا متنفرم.

یک ساعت معطل بودم که مامان طلای مورد نظرش رو انتخاب بکنه.

آخر هم یه سرویس و چندتا انگو گرفت و ساعت ۱ برگشتیم خونه. سر راه هم از رستوران غذا گرفتیم تا گرسنه نمونیم.

آقاجون نهار حجره بود و کیارش هم معلوم نبود کجاست.

ناهار رو دونفری خوردیم، سفره رو جمع کردم و تو نشیمن جلوی تلویزیون خوابم برد.

با برخورد چیز نرمی به صورتم چشمام رو کمی باز کردم، آقاچون بود که موهام رو نوازش می کرد، کمی تعجب کردم از زمانی که راهنمایی رفتم تا الان آقاچون این کار رو نکرده بود. چشمام رو دوباره بستم و از این حس لذت بردم و دوباره به خواب رفتم. با سروصداهای کیارش بیدار شدم و چشمام رو مالیدم تا بهتر ببینم. کیارش و پسرخاله ممتین که ۱۰ سالش بود مشغول فوتبال دستی بودن.

ملافه‌ی نازکی که رو تنم انداخته شده بود رو جمع کردم و همونطور که به طرف اتاقم می رفتم براشون از تاسف سری تکون دادم.

مامان و خاله نجمه تو آشپزخونه سبزی پاک می کردن.

خاله نجمه رو دوست داشتم، دوسال می شد که ازدواج کرده، با عشق هم ازدواج کرد، برخلاف کل خانواده. سلام بلندی کردم و به داخل رفتم خاله با دیدنم خوشحال شد و قریون صدقه رفت و محکم بغلم کرد. - خاله خفهم کردی!

- ساعت خواب خانم خوش خواب، برو دست و روت رو بشور بیا کمک.

چشمی گفتم و بعد گرفتن دوش کوتاه و تعویض لباس دوباره برگشتم پیششون.

مامان و خاله درمورد عروسی‌ای که خاله چند شب پیش رفته بود حرف می زدن و منم هم‌زمان که تره‌ها رو پاک می کردم به حرفاشون گوش می دادم.

سرو صدای کیارش و ممتین بالا رفته بود که با داد مامان فروکش کرد.

عادت کرده بودیم، اکثر اوقات خونمون مهمون بود و جو شلوغی داشت، البته یه چند سالی می شد که مهمونیا کمتر شده بود.

کمی استرس داشتم و گوش دادن به حرفای نه‌چندان جالب مامان و خاله کمترش می کرد؛ اما پا شدم و به کیارش و ممتین ملحق شدم، با اومدن من ممتین پاشد و از کیف کلاشش یه بسته پلاس\*سور درآورد.

لبم رو گزیدم و بهش توپیدم:

- بذارش تو کیفیت، اینا رو از کجا آوردی؟! اگه مامان بابات ببینن که هیچی.

کیارش به کارهای ما می خندید و ممتین انگشت اشاره‌ش روی بینیش بود به نشونه‌ی ساکت بودن.

- کیارش ببند. تو هم اون رو بذار تو کیفیت تا کسی ندیده. اگه دستت ببینن هم ما رو تنبیه می کنن هم تو رو.

چشم‌غره‌ای بهشون رفتم و به اتاقم رفتم، سرم درد می کرد.

یه روسری از کشو لباسام درآوردم و سرم رو بستم. به مامان زنگ زدم تا برام از اون دمنوش‌ای آرام‌بخشش بیاره. مدتی نگذشت که سراسیمه وارد اتاق شد و خاله دمنوش به دست پشت سرش اومد.

دمنوش تلخ و بدمزه رو خوردم و دوباره به خواب رفتم.

\*\*\*

تقریباً اکثر بزرگای فامیل اومده بودن، خندهم گرفته بود. چه آدمای بیکاری بودن که برای یه خواستگاری کوچولو خودشون رو به زحمت می انداختن.

عمه‌ها و خاله‌نجمه به همراه مامان تو پاتوق همیشگیشون یعنی آشپزخونه نشسته بودن و آقاجون و مردا هم تو پذیرایی.

من و کیارش به همراه متین مشغول صحبت در مورد کلاسایی که متین تو تابستون می رفت بودیم.

در همین حین صدای زنگ اومد و سکوت عجیبی ایجاد شد، آقاجون خودش برای باز کردن در رفت و من هم به آشپزخونه پیش بقیه رفتم.

تا من وارد شدم خاله کل کوچیکی کشید که از حرص دلم می خواست سرم رو بکوبم به دیوار، عمه‌ها هم پشت اون هی بهم می گفتن عروس خانم فلانه عروس خانم بهمانه.

با صدای یاالله، خانما به طرف نشیمن رفتن و من و مامان و کیارش برای خوش آمدگویی دم در ایستادیم.

اول بابا و حاج آقا و بعد حاج خانم و دخترش و بعد اصل کاری آقاداماد وارد شدن.

احوال پرسسی گرمی کردیم و بابا و مامان به طرف پذیرایی راهنماییشون کردن.

خواستگاری فقط بین خانواده‌های خودمون بود و دوتا از بزرگان، بقیه سیاهی لشکر بودن و گوشه‌ای ساکت

می نشستن و مراسم رو تماشا می کردن، انگار فیلم سینماییه.

مادر داماد و خواهرش چون چادر سرشون بود، چیزی از لباساشون مشخص نبود، حاج آقا هم مثل بابا کت و شلوار مردونه و جلیقه مشکی تنش کرده بود.

داماد هم یک کت و شلوار زیبا و مردونه به رنگ سرمه‌ای با پیراهن سفید به تن داشت.

تیپ فوق العاده‌ای داشت و چهره‌شم مردونه بود، چشمای درشت مشکی و بینی عقابی و ته‌ریشش که حتی شب

خواستگاری هم نرده بود، چهره‌ش رو مردونه‌تر کرده بود؛ تک خنده‌ای کردم که با سقلمه مامان به خودم اومدم.

تو دلم گفتم خب از قیافه و تیپش خوشم اومد.

کمی صحبتای متفرقه شد و من هم سوق داده شدم به سمت آشپزخونه تا چای بیارم.

زیر این نشسته بودم و به حرفاشون گوش می دادم که یه دفعه سکوت شد و حاج آقا با صدای بلندش شروع به

صحبت کرد:

- حاجی جان بحثاً قبلاً شده، مونده صحبت آقادات با عروس خانم، بعدم اگه خدا خواست صحبت مهریه و باقی موارد؛ اگر اجازه بدید عروس خانم چای رو بیاره و بعد با آقادات با هم یه گپی بزنن، ببینیم تا خدا چی می‌خواد. بابا من رو صدا کرد، چادرم رو مرتب کردم، چای‌هایی که خاله ریخته بود رو گرفتم و به طرف جمع رفتم. اول از حاج آقا شروع کردم و به ترتیب به همه تعارف کردم. بعد از تعارف چای با اشاره آقاچون، با داماد که اسمش امیرحسین بود به حیاط رفتیم. هوا سرد بود و پشیمون از بیرون اومدن، رو تخت چوبی کنار خونه نشستیم و امیرحسین خان هم با فاصله از من نشست.

کمی سکوت و بعد صدای بم و مردونه‌ای شروع به صحبت کرد:  
 - راستش نمی‌دونم الان باید چی بگم. می‌دونم که شما موافق ازدواج سنتی به این شیوه نیستید، نپرسید از کجا می‌دونم چون نمی‌گم، یعنی نمی‌تونم بگم.  
 من هم این نوع ازدواج رو زیاد نمی‌پسندم؛ اما باید قبول کنیم که تو همچین خانواده‌ای بزرگ شدیم و بالطبع عقایدشون با جوونای امروز مخالفه.  
 من شرایط مناسب برای ازدواج رو دارم، کسی تو زندگیم نبوده و نیست و شما اولین زنی هستید که اگر خدا بخواد وارد زندگیم می‌شه.  
 من توقعم از همسر آینده‌م یه زندگی آرام و توام با آرامش و شادیه؛ نه مخالف فعالیتای اجتماعی همسر هستم و نه اون رو محدود می‌کنم.  
 هر کلمه که از ذهنش خارج می‌شد من رو بیشتر مجذوب تفکراتش می‌کرد.  
 فکر نمی‌کردم یه همچین آدمی باشه، دیده بودم اطرافم پسرای که واقعاً تفکراتشون مثل پدرهاشون محدود یا بسته بود و راه قدیمیا رو پیش گرفته بودن. البته شاید اینا فیلمش باشه؛ ولی با تپش و طرز صحبتش بعید می‌دونستم.

تو اون لحظه تنها عقلم به چشمم بود. حرفاش که تموم شد من شروع کردم و گفتم که نمی‌خوام کارم رو از دست بدم و اهداف آینده‌م چیه و اون با دقت گوش می‌داد.

بین صحبتام گاهی نظر می‌داد و سوال می‌پرسید، پسر خوبی بود؛ اما دلم هنوز به ازدواج رضا نبود، می‌ترسیدم و یه چیزی ته دلم می‌گفت کارت اشتباهه، می‌گفت نباید قبول کنی؛ ولی چاره‌ای نبود، ایستادگی دیگه فایده‌ای نداشت. اونقدر گرم صحبت شدیم که حواسمون به ساعت نبود، با صدا زدن مامان به داخل رفتیم، مامان امیرحسین تا مارو دید لبخند زد:

- عروس خانم شیرینی رو بخوریم؟

استرس گرفتم، قلبم می‌گفت قبول کن؛ اما مغزم نه. نفس عمیقی کشیدم و به جمع نگاه کردم همه منتظر بودن. خجل بهشون نگاه کردم و بله‌ی نامفهومی رو به زبون آوردم که صدای دست و سوت فضا رو پر کرد. قرار شد که زودتر کارای جهیزیه و عروسی رو انجام بدیم که تا آخر ماه بعد همه‌چیز انجام شده باشه.

\*\*\*

روزا با مامان و تکتّم برای تهیه‌ی جهیزیه به بازار می‌رفتیم، هنوزم استرس داشتیم، دلم قرص نبود، می‌ترسیدم که امیرحسین همون چیزی که نشون داده بود نباشه؛ اما به قول تکتّم ازدواج مثل هندونه درسته می‌مونه، نمی‌شه تشخیص داد که در آخر چی می‌شه.

بابا و مامان خوشحال بودن و کیارش باهام قهر کرده بود، داداش کوچولوی هنرمندم از وقتی فهمید جواب مثبت دادم باهام حرف نمی‌زنه و من می‌دونم که دلش طاقت قهر نداره.

از اون شب خواستگاری فقط یه بار دیگه امیرحسین رو دیدم، اونم برای آزمایش خون بود؛ چون محرم نبودیم آقاجون رفت و آمد رو قدغن کرده بود.

\*\*\*

دوماه هم مثل برق و باد گذشت، تو آرایشگاه منتظر امیرحسین نشسته بودم، تکتّم با آرایشگر مشغول صحبت بود و هی سربه‌سرم می‌ذاشت.

تو آینه دوباره به خودم خیره شدم، اهل آرایش نبودم و یک دفعه صورتم اون همه تغییر کرده بود، چشمام درشت‌تر شده بود و مژه‌هام به واسطه‌ی ریمل بلندتر. در حال بررسی اجزای صورتم بودم که صدای در اومد. آرایشگر: «عروس خانم آقادات منتظرن».

استرس عجیبی به جونم افتاد و ضربان قلبم شدت گرفت، داشتم قدم تو راهی می‌ذاشتم که هیچی ازش نمی‌دونستم.

این چند وقت اصلا ندیده بودمش تا بخوام باهاش حرف بزنم، همه‌ش دنبال خرید و کارای عروسی بودیم. با کمک تکتّم شنلم رو پوشیدم و بیرون رفتیم، از زیر شنل چیز زیادی نمی‌دیدم، تنها کفشای چرم و قهوه‌ایش جلوی پام بود و دسته‌گل رز زیبایی که دستش بود.

وقتی دستای سردم رو تو دستای گرمش جا داد انرژی به بدنم منتقل و از استرس کم شد. نمی‌دونستم چرا و نمی‌خواستم بدونم.

دستام رو تو دستش جا دادم و باهاش به سمت ماشین رفتم.

کمکم کرد که سوار شم و بعد خودش نشست.

بالاخره رسیدیم و به داخل تالار رفتیم.

مهمونا زیاد بودن، به هر حال عروسی تک‌دختر حاجی بود و همه آرزوشون عروسی من بود و اینکه بینن با کی ازدواج کردم.

ازدواج سنتیم رو، حضور ناگهان امیرحسین تو زندگیم و رفتارای سرد عمو و کمتر سر زدنش رو پذیرفته بودم؛ یعنی باید می‌پذیرفتم.

حتی حاضر نشد ماموریت کاریش رو به‌خاطر عروسیم به‌هم بزنه و امشب درکنارم باشه. امیر به مردونه رفته بود و تنها یه بار بهم سر زده بود.

دفعه‌ها تند تند می‌زدن و من کسل‌تر می‌شدم از این عروسی حوصله‌سربر.

آخه چی می‌شد آهنگ می‌داشتیم، این رسم و رسومات مسخره داشت دیوونه‌م می‌کرد.

آخرای مجلس بود و همه مشغول خوردن شام بودن.

از وضعیت خودم خنده‌م گرفته بود، تنها نشسته بودم و به غذا خوردن مردم نگاه می‌کردم.

با شنیدن صدای امیرحسین کمی انرژی گرفتم و به سمتش برگشتم، حداقل از تنهایی دراومدم.

لبخند مهربونی بهم زد:

- خسته شدی خانومی؟! -

- هم آره هم نه، خب راستش حوصله‌م سر رفته.

خنده‌ی دلنشین و مردونه‌ای کرد:

- درک می‌کنم عزیزم، پاشو بریم شام بخوریم که صدای شکم آقاتون دراومده.

از طرز حرف زدنش و مهربونیاش لبخند شیرینی رو لبم اومد.

دستم رو تو دستش گذاشتم و به همراهش به طرف میز غذا رفتیم.

عروسی بالاخره تموم شد، آقاجون سروصدا و عروس‌برون رو تعطیل کرد و همون‌جا تو تالار از همه خواست که

باهامون خداحافظی کنن.

ناراحت شدم؛ اما خب اینم جزو همون خط قرمزا بود.

سرم رو انداختم پایین تا ناراحتیم معلوم نشه که با فشار دست امیر رو کمرم بهش نگاه کردم.

چشمکی زد و آروم تو گوشم گفت:

- ناراحت نباش.

همون لحظه از خدا خواستم که در تمام طول زندگیم این مرد رو با همین اخلاقیاتش داشته باشم.

با آقاجون و مامان روبوسی کردم و نوبت به داداش مهربونم رسید.

صداش ناراحت بود، بعد رفتن من اون تنها می‌شد.



بغلش کردم:

- داداشی مرسی که همیشه پشتم بودی، برام دعا کن، باشه؟  
سری تکون داد و ناراحت ازم جدا شد.

می‌دونستم وقتی خیلی ناراحته حرف نمی‌زنه، برگشتم به طرف امیر و سوار ماشین شدیم و بعدِ خداحافظی با همه به طرف خونه‌مون رفتیم.

تو حال و هوای خودم بودم که با صداس به طرفش برگشتم.

- عزیزم ناراحت نباش! تو هر وقت که بخوای می‌ری پیششون، فقط یه خیابون ازشون دوری.  
اهومی زیر لب گفتم.

کمی گذشت و دوباره شروع کرد:

- ولی یه چیزی بگم!؟

کنجکاو نگاهش کردم:

- بگو!

- امشب خیلی خوشگل شدی.

نفسم گرفت، خون به صورتم دوید و گرم شد. شیشه رو کشیدم پایین تا کمی از التهاجم کم بشه.  
چقدر بی‌جنبه‌ای تو کیان.

بی‌جنبه‌ام، آره بی‌جنبه‌ام. کی تو زندگیم از جنس مخالف این حرفا رو شنیدم که الان برام عادی باشه.

تا رسیدن دیگه صحبتی بینمون نشد، حتی نتونستم در جواب تعریفش یه ممنون بگم.

صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم، به امیر که خواب بود نگاه کردم.

تو خواب خیلی دلنشین می‌شد، رو موهاش دست کشیدم و بعد برای آماده کردن صبحانه به آشپزخونه رفتم.

یادم افتاد که گوشیم زنگ خورده بود. به طرفش رفتم، شماره مامان بود.

بهش زنگ زدم، با دومین بوق گوشی رو برداشت.

- الو مامان؟

- سلام عزیزدلهم، خوبی!؟

- خوبم مامان، شما چطورید؟

- خوبیم دخترم، صبحانه آماده کردم می‌دم کيارش بیاره برات.

- نه مامان جان نیازی نیست من خودم همه چیز رو حاضر می‌کنم.

- این رسمه دخترم؛ ولی اگه خودت می‌خوای باشه.

تشکر کردم وبعد از پایان تماس مشغول آماده کردن صبحانه شدم.  
دوشی گرفتم و لباس مرتب و زیبایی پوشیدم.  
هنوز خواب بود، زیر لب خوابالویی گفتم و به طرفش رفتم.  
آروم صدایش زدم:

- امیرجان، آقا؟

چشمات رو باز کرد و بهم نگاه کرد، لبخندی زدم:

- صبح بخیر.

لبخندم رو جواب داد:

- صبح توام بخیر. ساعت چنده؟!

- ۹:۳۰، پاشو که صبحونه حاضره.

چشمی گفت و به طرف روشویی رفت.

چای رو ریختم و منتظرش نشستم، نگاهی به میز انداخت:

- به به، خانومم چه کرده.

چشمکی زدم و چایی رو جلوش گذاشتم.

لقمه‌های پنیر و کره‌ای که برام می‌گرفت رو آروم آروم می‌خوردم و به خاطره‌ی سربازیش گوش می‌دادم.

از بس خندیده بودم لقمه تو گلوم گیر کرد و به سرفه افتادم. هراسون پاشد و لیوان رو پر آب کرد.

لیوان رو ازش گرفتم و یه قلپ خوردم، نفس عمیق کشیدم.

دستش نوازش‌وارانه رو پشتم حرکت می‌کرد، چشمام رو بستم:

- وای خدایا! داشتم خفه می‌شدم.

اخم کرد، صندلیش رو نزدیکم گذاشت و نشست:

- خدا نکنه.

لبخندی زدم که تلفن زنگ خورد. خواستم پاشم که نداشت و خودش رفت.

تلفن رو برداشت، قلبم تند تند شروع به زدن کرد، نمی‌دونم چرا!

بهش نگاه کردم که صورتش توهم رفت و زرد شد. از جام پا شدم و به طرفش رفتم.

تنها کلمه‌ای که از دهنش خارج شد «باشه الان میام» بود و بعد سریع به طرف اتاق حرکت کرد.

- چی شده امیرحسین؟

جوابم رو نداد! به سمت اتاق رفتم.

هراسون و گیج تو کمد لباساش می گشت، بهش نزدیک شدم، دستش رو گرفتم:

- با توام! می گم چی شده؟

نگاه ترش رو بهم دوخت. شوکه شدم:

- گریه می کنی؟ چی شده؟! تو رو خدا یه چیزی بگو!

- بابام.

گنگ و ترسیده نگاهش کردم:

- بابات چی؟! امیر قشنگ حرف بزن، بابات چی شده؟

اشکاش تند شدن، کلافه گفت:

- نمی دونم کیان، نمی دونم. فقط بپوش بریم.

همون طور که اشک می ریختم لباسام رو پوشیدم؛ سریع سوار ماشین شدیم و راه افتاد.

فقط آروم اشک می ریختم، می ترسیدم صدام دربیاد و عصبیش کنم.

تا رسیدیم از ماشین پیاده شد و رفت طرف خونه شون.

ماشین رو خاموش کردم و دنبالش رفتم.

وارد حیاط شدم. الهه، خواهر امیر روی تخت چوبی کنار باغچه نشسته و سرش پایین بود. به طرفش رفتم:

- سلام الهه.

...

با چشمای خیس از اشکش بهم نگاه کرد، اشکاش شدت گرفت. خواستم بغلش کنم که صدای جیغی اومد و با دو

به داخل رفتیم.

زیر لب صلوات می فرستادم، قلبم تند تند می زد. صحنه‌ی روه بروم رو که دیدم دیگه نفسام بالا نیومد.

امیر پدرش رو تو بغلش گرفته بود و شونه هاش می لرزید، مادرش خودش رو می زد، الهه هم به طرف مادرش رفته

بود و بلند گریه می کرد.

کنار دیوار سر خوردم، همون طور که اشکای داغم گونه هام رو می سوزوند، گوشیم رو برداشتم و به آقاجون زنگ

زدم:

- الو

- سلام بابا جون، خوبی؟!

- بابا... بیا خونه‌ی... حاجی

یا حسین زیر لبش رو شنیدم.

- چی شده بابا؟ اتفاقی افتاده؟

- فقط بیاین.

قطع کردم، به طرف حاج‌خانم رفتم. تمام صورتش قرمز شده بود، دستش رو قلبش بود و ماساژش می‌داد.

لیوان آبی از آشپزخونه آوردم، جلوی دهن حاج‌خانم گرفتم. کمی ازش خورد.

انقدر گریه کرده بود که بی‌حال شده بود، نفس‌نفس‌زنان شروع به صحبت کرد:

- کیانا، دیدی؟ دیدی پسرشو داماد کرد و رفت، خیالش راحت شد و رفت!

صداش اوج گرفت:

- به ما فکر نکردی حاجی؟ من! الهه! پس ما چی؟ فقط امیرت مهم بود؟ حاجی من بدون تو چیکار کنم؟

الهه دیگه برای کی خودش رو لوس کنه؟ دیگه به چه امیدی زندگی کنم؟

اشک می‌ریختم و سعی داشتم اروم‌تر باشم:

- حاج‌خانوم تو رو خدا اروم باشید.

من رو زد کنار و دوباره شروع کرد.

به امیرحسین نگاه کردم که محو مادرش بود، اشک نمی‌ریخت!

نگران‌ش شدم. به طرفش رفتم، نگاهش رو از مامانش برداشتم.

صداش کردم، انگار نه انگار!

تکونش دادم:

- امیر! آقا!

نگاهم کرد.

تا خواستم چیزی بگم صدای زنگ در اومد، باعجله در رو باز کردم. آقاجون و مامان اومده بودن، مامان تا از دور من

رو دید اروم زد تو صورتش.

به طرفشون رفتم:

- سلام

آقاجون: «سلام باباجان چی شده؟»

- حاجی به رحمت خدا رفت.

دوباره اشکام شروع شد.

بابا زیر لب ذکری گفت و بعد با گفتن یاالله به داخل رفت.

مامان دستم رو گرفت:

- کیان مادر اینم از شانس تو، روز اول زندگیت باید این جور بشه. سعی کن دوروبر مادرشوهرتو پر کنی. نذار زیاد خودش رو اذیت کنه.

از فرط ناراحتی چیزی نگفتم، مامان راست می گفت.

کم کم فامیل و مردم و کسبه‌ی بازار جمع شدن و قرار شد که مراسم تشیع بعدازظهر باشه.

مراسم خیلی شلوغ بود، کار من فقط شده بود آروم کردن حاج خانم و الهه.

کم کم از فرداش حرفای مردم شروع شد:

- نگاه دختر بیچاره نیومده زندگیش این جور شده!

- به خاطر اومدن این عروسه به خونه شونه‌ها، وگرنه پیرمرد بیچاره سرومروگنده بود که!

- تو رو خدا ببین، اصلاً یه چیکه اشکم نمی ریزه، انگار نه انگار!

- بیچاره تازه عروس، سفیدش رو نپوشیده باید سیاه تن کنه.

تمام این حرفا رو می شنیدم؛ اما نمی تونستم چیزی بگم.

از روز تشییع دیگه امیرحسین رو زیاد ندیدم، همه‌ش دنبال کارای ختم و سوم و... بود. شبا هم که بابا من رو به اصرار امیر می برد خونه شون.

از تکتتم هم خبری نداشتم حتی از عمو. همه انگاری که مشغول کاروندگی خودشون بودن.

سخت بود برام تنهایی؛ ولی باید تحمل می کردم.

\*\*\*

نور آفتاب چشمام رو می زد، گوشیم رو از عسلی کنار تخت برداشتم. یک تماس بی پاسخ از تکتتم داشتم، ابروهام ناخودآگاه بالا پریدن.

شماره‌ش رو گرفتم و منتظر به آهنگ پیشواز مسخره‌ش گوش دادم. بالاخره صداش تو گوشی پیچید:

- سلام کیان! کجایی تو خره؟!

صدام به خاطر گریه‌هایی که می کردم خش دار شده بود:

- سلام چطوری؟ خونه‌ام، می خواستی کجا باشم؟

- خوبم، نه عالی‌ام، وای نمی‌دونی این چند روز چی شد که! مامانم رضایت به عملم داد، بالاخره دماغم رو عمل کردم.  
بالاخره بعد چند وقت خندیدم.  
- پس به آرزوت رسیدی؟ خدا رو شکر. می‌گم چند روزی ازت خبری نبود، پس بگو.  
- آره، چند روزی بیمارستان بودم، بی‌معرفت من زنگ نزدم، تو چی؟ ازدواج کردی رفتی حاجی حاجی مکه؟ تو رو خدا ببخشید نتونستم تو عروسیت باشم. آرزوم بود؛ ولی مامانم بدون هماهنگی با من یه دفعه وقت دکتر گرفت، نمی‌دونم سرش به جایی خورده یا چیزخورش کردن.  
پوف کلافه‌ای کشیدم:  
- نه بابا این چه حرفیه! اشکالی نداره تکتیم. راستش پدر امیرحسین فردای عروسیمون فوت کرد.  
هین بلندی کشید که گوشه‌ی رو از خودم دور کردم.  
- دروغ می‌گی؟ آره کیانا؟  
صدام به یاد امیرحسین بغض گرفت:  
- دروغم کجا بود. صبح بهمون زنگ زدن، رفتیم خونه‌شون دیدیم حاجی تموم کرده.  
- وای وای متاسفم کیانا، تسلیت می‌گم. الان کجایی؟  
- خونه‌ی باباینام، خیلی دلم گرفته تکتیم، خیلی.  
- الهی تکتیم بمیره، نبینم ناراحتیت رو، من الان میام اونجا  
- نه تکتیم نمی‌خوام تو زحمت بیفتی.  
- زحمت چیه دیوونه، دلم برات یه ذره شده.  
لبخندی زدم و بعد از خداحافظی، کمی در تلگرام چرخیدم و به حمام رفتم تا دوشی بگیرم.  
دوش آب گرم رو باز کردم، چقدر خسته بودم.  
چشمام رو بستم و به این فکر کردم که اگر این اتفاق خدایی نکرده برای من می‌افتاد نسبت به امیر بی‌تفاوت بودم یا بیشتر وقت رو با اون بودم تا تسکین دل داغدارم بشه.  
پس چرا امیرحسین اینطور بود؟ شونه‌ای بالا انداختم و مثل همیشه با جملات از نظر خودم منطقی خودم رو قانع کردم.  
این دفعه هم با خودم گفتم آدما با هم فرق دارن دیگه.  
لباسای مشکیم رو پوشیدم و منتظر تکتیم تو نشیمن نشسته بودم.

مامان و آقاجون صبح زود برای تدارک مراسم هفتم به خونهی حاجی رفته بودن و قرار بود من هم با تکتیم به اونجا بریم.

زنگ در زده شد، وقتی تکتیم رو دیدم محکم در آغوش گرفتمش. بینیش چسب خورده بود؛ ولی مشخص بود که زیبا عمل شده.

دسته گل زیبایی که آورده بود رو تو گلدون گذاشتم.

کنارش نشستیم، عمیق نگاهم کرد:

- چه خوشگل شدی کیانا! خیلی تغییر کردی.

لبخندی زدم:

- مرسی عزیزدلم.

چایش رو برداشت و مشغول خوردن شد:

- خب تعریف کن از آقاتون. عکسش رو داری؟

هیچ عکسی نداشتم؛ اما یادم اومد صفحه پروفایلش هست. گوشیم رو برداشتم و عکسش رو نشونش دادم.

سوت بلندی کشید و نیشگونی ازم گرفت:

- عجب سلیقه‌ای داری، به به به چشم برادری عجب چیزیه.

از دست کارا و حرفاش خندهم گرفت، دیوونه‌ای نثارش کردم و به عکسش نگاه کردم.

اشکام شروع شد. تکتیم به سمتم برگشت:

- ای دیوونه چرا گریه می‌کنی؟

- تکتیم هنوز یه روز کاملم با هم زندگی نکردیم.

اشکام شدت گرفت:

- انگار نه انگار من هستم، مادر و خواهرش که اصلاً بهم توجه نمی‌کنن، خودشم که این چند روز کامل ندیدم،

فقط میاد یه سلامی می‌کنه و می‌ره... تکتیم من نمی‌خواستم ازدواج کنم به خاطر همین چیزا. من بی‌جنبه‌ام، قلبم

بی‌جنبه‌ست، ازش خوشم اومد راضی شدم به ازدواج.

- هیشش! آروم باش دختر، درکش کن، حتماً مرگ پدرش براش سخت بوده. تا باهاش کنار بیاد طول می‌کشه.

حالام پاشو، پاشو حاضر شو بریم زشته.

اشکام رو پاک کردم، لباسای مشکیم رو پوشیدم و به خونهی حاجی رفتیم.

تمام دیوار پر از بنر و اعلامیه بود، صدای قرآن تا سر کوچه میومد، بوی اسفند رو که تو تمام حیاط پیچیده بود دوست داشتیم.

با خانمایی که دور دیگای بزرگ غذا ایستاده بودن احوال پرسی کردم. به دنبال امیرحسین کل حیاط رو گشتم ولی نبود.

با تکتیم به داخل رفتیم، چهارتا خانوم به همراه دو مرد دور حاج خانم نشسته بودن و دلداری می دادن. به طرفش رفتم، روی سرش رو بوسیدم:

- سلام مادر، خوبی؟

سری تگون داد و بی حال نگاهم کرد:

- سلام، بهترم. تو چطوری؟

بالاخره بعد از چند روز حالم رو پرسید، لبخند زد:

- خوبم حاج خانوم، شکر. این دوستم تکتیمه.

و بعد به تکتیم که کنارم بود اشاره کردم، اومد جلو و تسلیت گفت.

تنهانشون گذاشتیم و به آشپزخونه رفتیم.

مامان رو به تراس نشسته بود و به حیاط نگاه می کرد.

تسبیح سبز و قشنگش که آقاجون برایش از کربلا آورده بود، دستش بود و مشغول ذکر گفتن بود.

آروم صدایش زدم، به طرفم برگشت.

با تکتیم احوال پرسی کرد و روی زمین کنار هم نشستیم.

- مامان؟ امیرحسین کجاست؟

دلیم طاقت نیاورد سوال نکنم، سری تگون داد:

- با پدرت رفتن دنبال گرفتن کیک و میوه و مخلفات.

آهانی گفتم و مشغول صحبت با تکتیم شدم.

کمی که حرف زدیم امیرحسین کیک یزدی به دست وارد آشپزخونه شد.

تپش قلبم از دیدنش شدت گرفت، سریع پاشدم:

- س... سلام.

لبخند مهربونی زد:

- سلام خانومم، خوبی؟

نزدیکش رفتم، یقه‌ی پیراهنش رو درست کردم.



- تو چطوری؟

اخم کرد:

- جوابمو ندادیا!

بهش نگاه کردم، چقدر ته‌ریش به صورتش می‌ومد، آفاترش می‌کرد. اشک تو چشمام اومد، نمی‌خواستم بریزه ولی ریخت:

- امیرحسین

اشکام شدت گرفتن.

- جانم؟

- دلم برات تنگ شده بود، تو اصلا دیدی حال و روز من رو؟ دوریت، دل‌تنگیت، من فقط یه نصفه روز داشتمت. این کم نیست؟

ناراحت اشکام رو پاک کرد:

- شرمندم به خدا، حالم دست خودم نبود. تو ببخش! باشه عزیزم؟

پیشونیم رو نرم بوسید، دلم صاف شد.

لبخند زد، تکتیم و مامان از آشپزخونه بیرون رفته بودن.

همین موقع آقاجون امیر رو صدا زد، مردد بهم نگاه کرد برای رفتن، پلکی از سر تایید زد که رفت.

تکتیم تا غروب پیشم بود، هر چقدر اصرار کردم که شب پیشم باشه قبول نکرد.

همه‌ی مهمونا رفته بودن، با کمک مامان خونه رو مرتب کردیم، حاج‌خانوم و الهه هم انقدر خسته بودن که زود خوابشون برد.

مامان: «کیان جان برو وسایلت رو جمع کن بریم».

باشه‌ای گفتم و به اتاق امیرحسین رفتم تا چادر و کیفم رو بردارم.

از اتاق که اومدم بیرون، دم ورودی کنار آقاجون دیدمش، مشغول حرف زدن بودن.

این چند روز خیلی خسته شده بود و خدا رو شکر که امروز آخرین مراسم بود و گرنه از پا می‌افتاد.

- آماده‌ای مادر؟

- آره بریم.

نزدیکشون که شدیم برگشت سمتم و با کمی تعجب نگاهم کرد و بعد برگشت سمت بابا.

- خب آقاامیر خدا پدرت رو رحمت کنه، مرد بزرگی بود. این چند روز خیلی زحمت کشیدی، سربلندش کردی جلو مردم.

- همه زحمتا رو دوش شما بود حاجی، شرمنده تونم.  
بعد خم شد دست آقاجون رو ببوسه که آقاجون نداشت و سرش رو بوسید.  
خندهم گرفته بود؛ ولی جلوی خودم رو گرفتم.  
- بریم حاج خانوم؟  
مامان سری تکون داد خواستیم راه بیفتیم که...  
- حاجی!  
- جانم؟  
- بی ادبی نباشه، من فردا میام دنبال کیانا دیگه بریم خونه‌ی خودمون.  
- نه پسرم، اتفاقاً کار درستی می‌کنی، تازه عروس دامادید، خوبیتم نداره از هم دور باشید.  
آقاجون و مامان رفتن. نگاهش کردم.  
- فردا منتظرتم، شبت بخیر.  
نموندم چیزی بگه و سوار ماشین شدم.  
به خونه که رسیدیم تازه فهمیدم چقد خسته‌ام. به اتاقم رفتم و لباسم رو با تیشرت و شلوارکی عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم، تشک و پتو سرد بودن و حس خوبی رو بهم القا می‌کردن. لبخندی رو صورتم نشست و به خواب فرو رفتم.  
صبح با احساس خارش رو دماغم و پشتش خنده یه نفر از خواب پریدم.  
چشمام بسته بود، به خاطر همین ندیدم کیه و گفتم:  
- اه نکن.  
همین‌طور ادامه می‌داد که با عصبانیت چشمام رو باز کردم و رو تخت نشستیم.  
با دیدن امیر تعجب کردم که گفت:  
- صبح بخیر خانومی.  
لبخندی زدم و صبح بخیر گفتم.  
- برو پایین صبحونه‌ت رو بخور بریم.  
- باشه حالا تو چقد زود اومدی!  
- دلم برات تنگ شده بود.  
لبخند عمیقی روی صورتم نقش بست. آرام گفتم:  
- منم.

امیر شیطون خندید و گفت:

- صورت نشسته هم قابل خوردنه‌ها.

با حرص زدم تو بازوش که خندید و گفت:

- من می‌رم تو هم بیا.

باشه‌ای گفتم و از روی تخت بلند شدم.

به دستشویی رفتم و دست و صورتم رو شستم و لباسم رو با مانتوی زرشکی و شلوار مشکی و شال طرح‌دار زرشکی

عوض کردم و ساعت چرم مشکی romanson رو که عمو دوسال پیش تولدم گرفته بود از توی کشو در آوردم و

به مچم بستم و نگاهی بهش انداختم. ساعت ده بود. چادرم برداشتم و به سالن رفتم. امیر روی کاناپه روبه‌روی

تلویزیون نشسته بود و در حال تماشای مستندی تاریخی بود. به آشپزخونه رفتم. مامانم هم اونجا بود.

- دختر تو چرا شوهرت رو دوساعت معطل می‌کنی، بدو دیگه زشته!

پووفی کردم و سرم رو تکون دادم؛ سریع یه استکان چای و چندتا لقمه نوتلا خوردم و ظرفش رو هم شستم. از

مامان خداحافظی سرسری‌ای کردم و برگشتم پیش امیر:

- بریم، آماده‌ام.

- خیلی خب.

چادرم رو سرم گذاشتم و هم‌قدم باهاش از خونه زدیم بیرون.

امیر ماشینش رو جلوی در خونه پارک کرده بود. سوار شدیم و ده دقیقه‌ی بعد رسیدیم خونه‌ی خودمون. امیر در رو

باز کرد و خودش کنار رفت و گفت:

- بفرمایید خانوم.

با لبخند تشکری کردم و وارد خونه شدم. امیرم پشت من وارد خونه شد و در رو بست. راه اتاق مشترکمون رو پیش

گرفتم، در اتاق باز بود، داخل رفتم که گفت:

- کیان من می‌رم دوش بگیرم، هوله‌م رو می‌دی؟

باشه‌ای گفتم و از کشوش هوله‌ش رو درآوردم و بهش دادم. تشکری کرد و رفت. لباسم رو با تاپ و شلوارک

مشکی‌ای عوض کردم و به آشپزخونه رفتم. قهوه‌ی تلخی درست کردم و روی صندلی نشستم؛ کمی از قهوه رو

نوشیدم و گذاشتمش روی میز که صداس اومد، چقدر زود در اومده بود! روبه‌روم نشست و گفت:

- کیان منم می‌خوام.

- باشه الان می‌ریزم برات.

بلند شدم و براش قهوه ریختم. نگاه خیره‌ش رو روی خودم حس می‌کردم گفتم:

- شیرین می خوری؟

- آره خیلی نه

کمی شکر هم به قهوهش اضافه کردم و با قاشق کوچیکی هم زدم. به سمتش برگشتم که قهوه رو بهش بدم دیدم

قهوه‌ی من رو داره می خوره

حرصی صداش کردم که خندید و گفت:

- جونم چیه!

- چرا برا من رو خوردی؟

- چه فرقی داره؟

- دهنی بود، بدت نمیاد؟

تک خنده‌ای کرد و گفت:

- بدم بیاد که کارم زاره

آروم خندیدم و قهوهش رو مزه مزه کردم، با شکر بد نبود.

قهوه رو که تموم کردم به یاد ناهار افتادم، چی باید می خوردیم!

- امیر ناهار چی می خوری؟!

- چی بلدی درست کنی؟

پوکر نگاهش کردم که گفت:

- خیلی خب بابا، چرا این جور نگاه می کنی، قورمه سبزی دوست دارم.

از روی صندلی بلند شدم و به سمت یخچال رفتم تا ببینم موادش رو داریم یا نه. درش رو باز کردم و دنبال سبزی

و گوشت قرمز گشتم، گوشت رو پیدا کردم؛ ولی سبزی نداشتیم، بقیه‌ی موادم یادم بود مامان گذاشته بود.

- یه غذای دیگه بگو، سبزی قورمه نداریم.

- خب من دلم قورمه می خواد.

- ای بابا، پس برو بخر.

- باشه همین الان می رم.

امیر که رفت منم بیکار نمودم و لوبیا رو خیس دادم و گوشت و پیاز رو ریز کردم و تفت دادم، دلم کته می خواست،

به خاطر همین برنج رو هم خیس دادم تا به موقعش بپزمش و منتظر امیر نمودم.

امیر خیلی زود برگشت و سبزی آماده‌ای رو که گرفته بود رو به مواد اضافه کردم و گذاشتم روی گاز تا بپزه. امیر تو سالن نشسته بود و فیلم سینمایی تماشا می‌کرد، صدای فیلمه خیلی رو مخ بود، پوفی کردم و برنج رو هم گذاشتم بپزه.

- کیان! کیان کوشی تو؟ بیا فیلم ببینیم.

با فریادای امیر به ناچار به سالن رفتم و پیشش نشستم، نگاهی به تلویزیون انداختم که با بد صحنه‌ای مواجه شدم یه مرد بدترکیب یه مرد دیگه‌ای رو گرفته بود و با ناخنش گوشت تنش رو می‌کند؛ اخم کردم و رو به امیر گفتم:  
- امیر من از اینجور فیلما خوشم نمیاد.  
خندید و گفت:

- اینقدر خون که، چی دوست داری تو!

شونه‌ای بالا انداختم که کانالو عوض کرد. اِ اینا که داشتن کارای خاک برسری می‌کردن.

- اِ کیان راست گفتیا اون خوب نبود این عالیه.

و بعد زد زیر خنده، اخم کردم و دستم رو بغ\*ل کردم و گفتم:

- اصلا ماهواره رو خاموش کن.

- نج این خوبه بیا ببینیم.

نگاه عمیقش رو حس کردم، لبخندی زدم.

هر دو نیاز داشتیم تا برای دقایقی از دغدغه‌هامون دور شیم، چیزی که هر دو مون الان می‌خواستیم، فقط آرامش بعد از این مدت نه چندان طولانی بود و بس.

\*\*\*

حاج خانم حالش بهتر شده بود، حداقل به خاطر الهه. امیرحسین هم سخت کار می‌کرد. حالا دیگه هزینه‌های دوتا خانواده رو باید می‌داد.

قید آزمایشگاه رو زده بودم تا بیشتر کنار امیرحسین باشم؛ البته حرفای مامان هم کم تو تصمیمم تاثیر نداشت:

- زن باید بشینه خونه زنت کنه، بچه‌ش که به دنیا اومد مادری کنه.

کار بیرون چیه؟ پس مرد چیکاره‌ست! تو باید بشینی خونه زنانگی خرجش کنی مامان جان، امیرحسین پسر خیلی خوبیه. نخواه که حتی سهوی دل و غرور مردت رو بشکونی...

حرفای مامان شیرین بود برام، وقتی از مردونگی امیر می‌گفت و ازش تعریف می‌کرد، قند تو دلم آب می‌کردن، حرف مامان رو گوش کردم موندم خونه و نخواستم چیزی برای مردم کم بذارم. می‌دونستم امیرحسین خیلی حالش خوبه؛ ولی چند باری بهم گفت که مانع کار کردنم نمی‌شه و نمی‌خواد هم که بشه؛ ولی من به این مرد منطقی این روزام لبخند می‌زدم و با یه بـ\*ـوسه چشم می‌بستم رو تمام تردیداش.

\*\*\*

امشب خونواده‌ی خودم و امیر رو برای شام دعوت کرده بودم.

به مامان که زنگ زد گفت که به عمو هم بگم. تازه یادم اومد عمویی هم دارم، چقدر ازش غافل شده بودم. یاد روزهای شیرین زندگیم افتادم. وقتایی که بعدِ مدرسه ماشینش رو جلوی در می‌دیدم به سمتش پرواز می‌کردم. بعضی روزا بعدِ مدرسه می‌رفتیم به یه فست‌فودی و وقتی برمی‌گشتیم خونه الکی به مامان می‌گفتیم که رفته بودیم پارک.

مامان مخالف فست‌فود بود، اگه می‌فهمید عمو قاچاقی من رو می‌بره تا فست‌فود بخورم دیگه هرگز اجازه بیرون رفتن نمی‌داد. ما مجبور بودیم برای دروغی که گفتیم دوباره تو خونه هم غذا بخوریم و هر دفعه از پرخوری هردو دل‌درد می‌گرفتیم و می‌خندیدیم.

با یاد اون روزا لبخند شیرینی می‌زنم و شماره‌ش رو می‌گیرم.

صدای خسته‌اش که تو گوشی می‌پیچه تازه می‌فهمم که چقد دلم تنگش بود:

- سلام عموخان بی‌معرفت!

- به به سلام فنچول عمو، چطوری عروسک؟

- خوبم عمو، شما چطوری؟ نباید حالی از برادرزاده‌ی بینوات بپرسی؟

دلخوری و غم صداس رو متوجه شدم.

- عزیزدلم تو که می‌دونی این روزا چقدر گرفتار بودم و درگیر، بعدشم من زنگ نزدم تو چرا زنگ نزدی؟

- منم مثل شما درگیر عروسی و بعدم فوت پدر امیر و... حالا اینا مهم نیست. امشب شام خونه‌ی ما دعوتی، یادت نره‌ها.

- امشب؟ به چه مناسبت اون وقت؟

خنده‌ای کردم و گوشی رو روی گوش سمت چپم گذاشتم:

- والا شما که ما رو پاگشا نکردین، ما داریم جبران می‌کنیم.

قهقهه می‌زنه:

- ای پدرسوخته، چشم میام.

- چشمتون بی‌بلا، مزاحم نمی‌شم، فعلاً عمو.  
خداحافظی که کردم به سمت آشپزخونه رفتم، کلی کار داشتم.  
با صدای زنگ در شیر آب رو بستم و به طرفش رفتم و بازش کردم. امیر با دستای پر جلوی در وایساده بود.  
- سلام آقا خسته نباشی!  
لبخند خسته‌ای رو لبای نه‌چندان باریکش نشوند.  
- سلام خانومم، سلامت باشی.  
چند تا بسته‌ی میوه رو از دستش گرفتم و به سمت آشپزخونه رفتیم. بعد گذاشتن نایلون‌ها روی میز به سمت اتاق رفت.  
به آشپزخونه نگاهی کردم و نفسم رو فوت کردم و دستم رو دور کمر گذاشتم.  
- خب دیگه کاری نمونده.  
لبخندی از رضایت زدم و رفتم تا برای شب آماده بشم.  
امیر روی تخت خوابیده بود و نفسای آرومش نشون از خواب بودنش می‌داد.  
دوش گرفتم و بعد کت‌ودامن سرمه‌ایم رو با روسری گل‌بهیم پوشیدم.  
کمی بعد سالن خونه پر شده بود و همه مشغول صحبت بودن.  
سینی شیر کاکائو رو سمت امیری که با لبخند زیبایی نگاهم می‌کرد گرفتم.  
- بفرمایید آقا، این رو ببر تا منم شیرینیا رو بیارم.  
چشمی گفت و به سالن رفت.  
کنار الهه که مشغول صحبت با کیارش در مورد تئاتر جدیدش بود نشستیم.  
با اومدن عمو جمعمون کامل شد و تازه فهمیدم چقدر دلم براش تنگ شده بود.  
میز شام رو با کمک مامان و الهه چیدم و همه رو صدا کردم.  
کنار امیر نشستیم و مشغول ریختن غذا شد. لبخندی بهش زدم و تشکر کردم.  
مشغول ریختن سالاد برای خودم بودم که با حرف آقاجون ظرف رو سر جاش گذاشتم و بهش نگاه کردم.  
- امیر بابا به خانومت گفתי این هفته می‌ری مسافرت؟  
- نه حاجی! می‌خواستم امشب یا فردا بهش بگم که شما واسطه‌ی خیر شدید و گفتید.  
سوالی به امیر حسین نگاه کردم که علامت داد بعداً توضیح می‌ده. تا آخر شب از شنیدن این خبر پکر بودم و چیزی از مهمونی نفهمیدم.  
در رو بستم و بهش نگاه کردم، مشغول جمع کردن ظرفا بود.

- ولشون کن، بیا بگو ببینم آقا چون چی می گفت!
- روی کاناپه شکلاتی رنگ نشستم و بهش نگاه کردم.
- راستش قراره یه مسافرت سه روزه برم مشهد، آقا چونتم قرار بود همراهم بیاد؛ ولی برنامهش جور نشد.
- نمایشگاه فرشها! به جاش من دارم می رم، قراره به یه کارخونه ای هم سر بزنم برای نظارت. به خدا زود برمی گردم، سه روزه فقط!
- ناراحت سرم رو انداختم پایین و به دمپایی های روفرشیم نگاه کردم.
- مطمئنی فقط سه روزه؟! - اومد کنارم نشست و دستام رو گرفت.
- آره خانومم مطمئنم. حالا ناراحت نباش که می خوام یه چیزی نشونت بدم.
- کنجکاو و ذوق زده نگاهش کردم.
- دستش رو توی جیبش برد و پاکت کوچیکی رو درآورد:
- تقدیم به خانوم خونه.
- این چیه؟! - با انگشتش آروم زد به سرم:
- خب فنچ خنگ بازش کن ببین چیه.
- آروم پاپیون رو باز کردم و درش رو برداشتم.
- یه دستبند ریز که پلاک k ازش آویزون بود.
- \*وسه ای روی لپش زدم و کلی ازش تشکر کردم؛ اما هنوز ذهنم سمت اون سه روز پرواز می کرد.
- \*\*\*
- دو روز از رفتنش می گذشت، علی رغم اصرار آقا چون برای رفتن به خونه شون، خونه ی خودمون موندم و سعی کردم این سه روز خودم رو سرگرم کنم تا امیر برگرده.
- به تکتتم زنگ زدم، دلم براش تنگ شده بود.
- الو
- کیان خودتی؟
- نه عمه شم! خب خودمم دیگه.
- هه هه خندیدم! چطوری خره؟ من زنگ نمی زنم بی معرفتم، تو چرا زنگ نمی زنی؟
- بابا من از تو بی معرفت ترم.



- اومم حالا که فکر می‌کنم حرفت رو تصدیق می‌کنم. خب چه خبرا؟ آقاتون چطوره؟
- خبر که زیاده، اونم خوبه رفته مسافرت سه روزه.
- پس بگو خانم چرا به من زنگ زده، آقاتون رفته از بیکاری موندی چیکار کنی به من زنگ زدی. خنده‌ای کردم:
- آفرین، از اول همین‌جوری زرنگ بودی.
- از بس الاغی.
- یکم دیگه با تکتتم حرف زدم و به آشپزخونه رفتم تا برای شام چیزی درست کنم.
- خواستم در یخچال رو باز کنم که تلفن زنگ خورد. شماره‌ی حجره‌ی آقاچون بود.
- الو آقاچون.
- سلام بابا خوبی؟
- متوجه گرفتگی صداش شدم.
- سلام خوبم بابا، چیزی شده؟ صداتون گرفته!
- نه عزیزجان برو خونه مامانت منتظرته کارت داره، زنگ زد بهت منتهی اشغال بود.
- چشم.
- کمی نگران شده بودم، سریع لباس پوشیدم و خونه پیش مامان رفتم.
- از ماشین پیاده شدم و زنگ در رو زدم، دلم شور می‌زد. دوباره زنگ رو زدم، خواستم برای سومین بار بزنم که در باز شد.
- با دو به طرف ساختمون رفتم، مامان دم در وایساده بود، با دیدنش نفس راحتی کشیدم و بغلش کردم.
- چی شده مادر؟ چرا انقدر کلافه‌ای؟
- هیچی مامان، بابا زنگ زد گفت کارم دارید سریع خودم رو رسوندم که نکنه براتون اتفاقی افتاده باشه.
- مامان لبخند زوری‌ای زد:
- نه عزیزم چیزی نشده، بیا بشین.
- چادرم رو روی دسته‌ی مبل گذاشتم و همراه مامان به آشپزخونه رفتم. کمی از قرمه‌سبزی ناهار برای خودم ریختم و مشغول خوردن شدم. مامان هم روبروم نشست و بهم نگاه می‌کرد، نگاهش کردم و با دهن پر گفتم:
- کیارش کجاست؟
- انگار تو فکر بود چون جوابم رو نداد. یکم آب خوردم و سوالم رو دوباره پرسیدم.
- هان؟ چی گفتی؟

- وا مامان! حواست کجاست؟ می گم کیارش کجاست؟
- می خواستی کجا باشه؟ طبق معمول رفته تمرین. تو چه خبر؟ از امیرحسین خبر داری؟ از مامانش اینا چی؟
- با امیر دیشب حرف زدم، فردا برمی گرده. دیشبم پیش مامانش اینا بودم، صبح برگشتم خونه.
- کار خوبی کردی! اون زن الان تنها شده، از شما انتظار داره.
- سری تکون دادم و ظرف غذام رو شستم و دوتا چایی ریختم.
- مامان پاشو بریم تو نشیمن.
- دستش رو به پاش گرفت و با یاعلی بلند شد و همراهم به نشیمن اومد.
- کمی از چایم رو خوردم که آقاجون اومد. سلامی کردم که اومد کنارم نشست:
- خوبی باباجان؟
- خوبم آقاجون، شما خوبید؟ اوضاع کار خوبه؟
- خوبه، خوبه.
- به چای پررنگی که مامان برای آقاجون آورد نگاه کردم، عادت داشت همیشه چای پررنگ بخوره.
- سکوت عجیبی کرده بودن، سرم رو بالا گرفتم و نگاهشون کردم. از چهره شون نگرانی می بارید و با چشم و ابرو باهم حرف می زدند.
- چیزی شده؟
- راستش... راستش باباجان چیزی که نشده! یعنی شده... امیرحسین مثل اینکه تصادف کرده یکم آسیب دیده.
- امیرحسین؟! اون که دیشب حالش خوب بود!
- خب امروز تصادف کرده، داشته برمی گشته انگاری که...
- دستام شروع به لرزیدن کرد، دلم شور می زد:
- الان کجاست؟ شدت تصادفش چقدر بوده؟ می شه منو ببری اونجا آقاجون؟
- کلافه موهانش رو به هم می ریخت و زیر لب ذکر می گفت. به مامان نگاه کردم که اروم اشک می ریخت.
- حس بدیه زمانی که کلی سوال داری و کسی بهت جواب نمیده.
- عصبانی بودم؛ ولی نمی خواستم سر عزیزام که حالشون بهتر از من نبود داد بزنم.
- مامان تو یه چیزی بگو! خواهش می کنم.
- کنارم اومد و بغلم کرد:
- چیزی نیست قشنگم، دارن منتقلش می کنن تهران! اروم باش.
- مامان واقعا تصادف کرده؟ آره؟!

مامان همون طور که اشک می‌ریخت به آشپزخونه رفت و تنها من موندم و لرزش شونه‌های بابا از گریه و بلایی که به سرم اومد.

\*\*\*

با سوزش بدی چشمم رو باز کردم، تو اتاق خودم بودم. گیج به اطرافم نگاه کردم و با دیدن لباسای مشکیم همه چیز یادم اومد.

نمی‌تونستم اشک بریزم، حتی جیغ بزنم، ساکت و صامت خیره می‌شدم به اطرافم.

امیرحسین؟ توأم تنهام گذاشتی! هنوز دو هفته هم کنار هم نبودیم، یعنی انقدر ازم خسته شدی؟ من بد بودم نه؟ با کمک یاسمن به داخل خونه حاج‌خانم رفتیم، سرم پایین بود؛ اما سنگینی نگاه‌ها رو متوجه شدم. پیچ‌پیچ‌هایی که بعضیاش دلم رو به درد می‌آورد.

- ببین تو رو خدا، از وقتی پاشو تو این خانواده گذاشت پدره مرد، اینم پسرشون، نفر بعدی کیه خدا داند!  
- چه قدم شومی داره، دوهفته نشده دونفر فوت شدن.

- دختر بیچاره! فکر نکنم به ماه رسیده باشه ازدواجشون؛ ولی نگاه زندگیش رو.

نمی‌دونم چرا با این حرفا اشکی برای ریختن نداشتم، تنها با جمله جمله‌ی حرفاشون قلبم مچاله می‌شد.

کنار حاج‌خانم من رو نشوندن که تا نگاهش بهم افتاد شروع به جیغ زدن کرد:

- می‌بینی عروس؟ مردم رفت! پسر رفت! دیگه چی مونده ازم بگیری؟

بازوی الهه رو گرفت و سمت من برش گردوند:

- ببین بچه‌مو، امسال کنکور داره؛ ولی بچهم انقدر درد کشیده چی مونده برایش! می‌خوای اینم بگیری ازم؟

شروع کرد زدن روی پاهاش:

- ای خدا! کاش می‌مردم و این روزا رو نمی‌دیدم. امیرحسینم! مامان فدات شه کجا رفتی؟ دیگه من به کی تکیه کنم.

دوباره نگاهم کرد:

- پاشید ببریدش این نشونه‌ی شوم رو! واسه چی اومدی اینجا؟ ببریدش.

دورترین نقطه رو انتخاب کردم و همون جا نشستم و به مردمی که برای مراسم هفتم اومده بودن نگاه کردم.

چقدر این نگاه‌ها سرد و ناآشنا بود، حتی مامان و بابا هم انگار باورشون شده بود من نحسم.

جز کیارش و یاسمن، همه باهام سرد بودن. انگار مقصر مرگ امیرحسین من بودم، از کجا معلوم شاید بودم و خودم

نمی‌دونستم!

تو این چند روز، نه حرف زده بودم و نه گریه کرده بودم، توان انجام هیچ کاری رو نداشتم. تنها می‌نشستم و به یه نقطه خیره می‌شدم.

نگاهم به آقاجون افتاد که در تایید حرفای مرد کناریش سرش رو آروم تکون می‌داد؛ اما دستای مشت‌شده‌ش نشان از طوفان درونش می‌داد.

این چند روز کم زخم‌زبون و حرف‌نشنید، اونا هم پای من سوختن. کاش نمیومدی تو زندگیم امیرحسین، کاش انقدر خوب نبودی.

کیارش اومد کنارم نشست و دستام رو گرفت:

- کیانم، خواهری نمی‌خوای چیزی بگی؟ نریز تو خودت، به حرف این مردم گوش نده، این حرفا باد هواست. نگاه سردم رو بهش انداختم که ترسید و سکوت کرد.

صدای حاج‌خانوم از اون فاصله‌ی دور هم به گوشم رسید:

- پسرم بمیرم برات! جوون مرگ شدی، کاش من جات می‌مردم. خدایا این چه بلایی بود؟! حاجی نگاه کن این نونو تو توی دامنمون گذاشتی خودتم رفتی.

- کیارش چرا ساکت نشستی نگاه می‌کنی؟! پاشو ببریمش، پاشو.

به سمت صدای بم و مردونه‌ی آشنایی که شنیدم چرخیدم.

بالاخره اومده بود، حتماً اونم با شنیدن حرفای مردم باهام سرد می‌شد؛ ولی الان نگاهش گرم بود، مثل همیشه مهربون.

\*\*\*

عمو و کیارش گوشه‌ای نشستند و پچ‌پچ می‌کردن، زنگ در به صدا دراومد و کیارش برای باز کردن در رفت. بعد چند لحظه صدای داد آقاجون اومد.

- کیارش به اندازه کافی از کوپنت استفاده کردی، برو اونور تا پدر و پسریمون از بین نره.

ترسیدم، هیچ‌وقت تا این حد آقاجون عصبانی نشده بود.

خواستم به طرفشون بچرخم؛ ولی نتونستم. فقط صدای پای عمو نشون از نزدیک شدنش بهم می‌داد.

در خونه با شدت باز شد، ناخودآگاه به طرفش چرخیدم.

آقاجون صورتش از خشم قرمز شده بود.

نکنه فشارش بره، بالا خواستم بهش گوشزد کنم؛ اما صدام در نیومد.

مامان کنار دیوار سر خورده بود و فقط اشک می‌ریخت. خواستم برم جلو اشکاش رو پاک کنم؛ ولی نتونستم!

کیارش اما سعی می‌کرد با عمو، آقاجون رو آروم کنه.

- تو این چند روز فقط حرف شنیدم، از کسبه‌ی بازار تا مردم محل. به من می‌گن حاج حسین دخترت نحسه، شومه، نیومده تو زندگی پسر مردم، زده خانواده‌شون رو از پا درآورده. می‌شنوی کیانا، می‌گن نحسی دختر، نحس. ای خدا بعد این همه سال آبرو جمع کردن چرا این جور می‌شد! می‌دونم بنده‌ی بدی بودم ولی این رسمش نبود. کنار مامان نشست و شروع به گریه کرد.

مامان: آخه این چه حرفاییه بنده‌هات می‌زنن، دل من به درک، دل بچهم رو شکوندن. تقصیر من بود، اگه انقدر اصرار نمی‌کردم رو این ازدواج این جور نمی‌شد.

- زن داداش حالا وقت فکر کردن به گذشته نیست، حرف این مردمم باد هواست. تقدیر که دست انسان نیست، خداوند مقرر کرده و حکمت اون بالاییه، ناشکری نکن. فردا می‌ریم وسایل کیانا رو میاریم، از خانواده‌ی حاجی هم حالیت می‌طلبیم و والسلام. این مردمم چهار صبح دیگه یادشون می‌ره موضوع چی بوده چی شده... نگاه کن دخترتم شکست، رفت وارد یه زندگی بشه دوهفته هم نشد شکست، این همه درد کشید. عادل باش حاجی، پاشو یا علی.

همه به دست درازشده‌ی عمو نگاه می‌کردن، انگار آتیش همه‌شون خوابیده بود؛ ولی با حرف آقاجون دلی که ترک خورده بود خرد شد، صد تیکه شد و اشکام اونجا بود که بعد این همه وقت ریخت.

- نه! آبرویی که این همه وقت جمع کردم ریخته، چی می‌گی داداش؟! این دختر دیگه دختر من نیست، دیگه بچه‌ای به اسم کیانا ندارم.

مامان به سمت بابا رفت و با حیرت هلش داد.

- حاجی چی می‌گی؟ از خدا بترس! کیانا دخترته، پاره‌ی تنته چطور دلت میاد؟ کجا بره این بچه؟ بدون سرپناه! آقا بچهم درد کشیده، چرا سنگدل شدی؟!

مادری که تا الان صدای بلندش رو توی خونه نشنیده بودم، جیغ می‌زد و شکایت می‌کرد.

کیارش پر از خشم بود؛ ولی همه می‌دونستن حرف حاج حسین یکیه. اما عمو در عین ناآرومی آرام بود، ترسی نداشت! وحشت‌زده نبود.

- چقدر این حرف مردم زندگی‌ها رو بهم ریخته، حاجی خودت که شاهی، خودت که می‌بینی، بعدم آبروت نرفته، به خدا کیان فوقش دوباره ازدواج می‌کنه یه جای بهتر. بعد همه می‌فهمن که نباید حرف الکی می‌زدن. از اولم همین بودی، برای حرف مردم زندگی می‌کردی، گناه من مادر چیه آقا؟! من نمی‌ذارم بچهم ازم دور بشه. - همین که گفتم.

نگاه پر از خشمش به من افتاد:

- برید وسایلاش رو جمع کنید زودتر بره تا آبروم بیشتر از این نرفته و نحسیش دامن ما رو نگرفته.
- خدایا این دنیای توئه؟! تو که خودت خوبی، چرا بنده‌هات اینجوری ان! خدایا کجای دنیا پدر به خاطر حرف مردم به بچه‌ش می‌گه شوم، اونو از خونه‌ش میندازه بیرون؟! با زحمت از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم و مشغول جمع کردن وسایلام شدم. تمام تنم درد می‌کرد.
- نکنه حاجی پدر واقعیم نباشه، آخه مگه پدرا دخترشون رو الکی دعوا می‌کنن، میندازن بیرون؟! آره حاجی بابای واقعیم نیست؛ وگرنه من که کاری نکردم، فقط زن امیرحسین شدم... به خدا من نحس نیستم، دِ اگه نحس بودم که همه باید تا الان مرده بودن.
- زیر لب این حرفا رو می‌زدم و اشک می‌ریختم، روسری مامان که گوشه‌ی اتاقم افتاده بود رو برداشتم بوش کردم.
- مامان به خدا من نحس نیستم، نیستم!
- جمله‌ی آخرم رو با داد و هق‌هق گفتم که کیارش اومد سمتم و بغلم کرد:
- آروم باش خواهری، به خدا می‌دونیم، بابا عصبانیه یه چیزی گفته. آروم می‌شه به خدا می‌فهمه چه اشتباهی کرده.
- داداشی خواهرت بی‌پناه شده، کجا برم آخه؟ یه زن بیوه که خانواده‌شم ره‌اش کردن.
- ما که نمردیم! بابا بهت پشت کرده، من هستم، مامان هست، عمو هست.

چادرم رو سرم کردم و همراه کیارش به سالن رفتیم، آقاجون عبای قهوه‌ایش رو پوشیده بود و مشغول خوندن قرآن بود.

مامان و عمو هم تو آشپزخونه مشغول صحبت بودن. نزدیکشون که شدم، حرفشون رو قطع کردن. مامان با نگرانی نگاهم می‌کرد. آروم رفتم سمتش و بغلش کردم، هردو اشک می‌ریختیم.

- دخترم ببخش پدرت رو، اون الان ناراحته این حرفا رو زده. زیاد نگرانتم نمی‌شم چون عموت هوات رو داره. هرچی نیاز داشتی به عموت بگو بهم بگه! مراقب خودت باش مامانم.

- چشم.

سریع خداحافظی بلندی کردم و به طرف در رفتم که صدای آقاجون به گوشم رسید:

- این طرفا دیگه پیدات نشه، نمی‌خوام همین‌قدر آبرو هم که دارم ببری.

با صورت خیس از اشکم به طرف در حیاط رفتم و بازش کردم.

منتظر اومدن عمو نشدم و بی‌هدف به سمتی رفتم.

ساک دستیم سنگین بود و به دستم فشار می آورد؛ اما مهم نبود، درد قلبم بیشتر از درد دستم بود، حتی کارم تو آزمایشگاه رو هم از دست داده بودم.

نمی دونم چرا و چطوری سمت خونه‌ی تکتتم اومدم؛ ولی هرچی که بود از موندن تو خیابون بهتر بود. زنگ در رو زدم.

پدری که هیچ وقت اجازه نمی داد شب رو حتی خونه‌ی پدربزرگ و مادربزرگ باشم، چه بی رحمانه امروز من رو از خونه‌ش انداخت بیرون.

دوباره زنگ در رو زدم اما کسی جواب نداد. شاید تکتتم هم از نحسی من خبردار شده که در رو باز نمی کنه! گوشیم شروع به لرزیدن کرد. از جیب مانتوی مشکیم درش آوردم. چندین تماس بی پاسخ و پیام از عمو و کیارش داشتم.

خاموشش کردم و به طرف نزدیک ترین مسافرخونه به آزمایشگاه رفتم. باید دوباره کار می کردم.

\*\*\*

به اتاق آبی و نه چندان بزرگ روبه‌روم نگاه کردم.

- خواهر این یکی از بهترین اتاقامونه، خیالت از همه لحاظ راحت، بفرما اینم کلیدش.

کلید رو ازش گرفتم و به داخل رفتم و در رو قفل کردم. ساک سنگینم رو روی تخت گذاشتم و لیوانی آب برای خودم ریختم.

به ساعت نگاه کردم، عقربه‌ها روی ۲:۳۵ ساکن شدن. می تونستم دوساعتی استراحت کنم و بعد به آزمایشگاه برم بینم می تونم برگردم یا نه.

چه زندگی مضخرفی داشتم، فقط دو هفته تونستم باهات زندگی کنم امیر.

گوشیم رو برداشتم و به گالری رفتم تا عکسش رو بینم. زندگیمون هرچند کوتاه بود؛ اما در کنار تو بودن خیلی خوب بود. منو ببخش!

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمم روی بالشت افتاد و قطرات بعدی پشت سرش شروع به ریختن کرد. باید فراموش

می کردم خاطرات گذشته رو، باید دوباره شروع می کردم زندگیم رو. حداقل می تونستم کارایی که آرزوی انجام

دانشون رو داشتم بدون ترس انجام بدم. برعکس خانواده‌م، حرف مردم برای من اهمیتی نداشت.

درسته از دستشون دادم؛ ولی اونا دامن زدن به خرافات مردم و افکار پوسیده‌شون، من گناهی مرتکب نشده بودم.

دوباره شروع می کنم!

چشمام گرم شد و به خواب رفتم.  
ساعت ۴ بود که با سر و صدایی از بیرون چشمام رو باز کردم. سریع آماده شدم تا به آزمایشگاه برم.  
کم کم نزدیک عید می شدیم و خیابونا شلوغ تر از همیشه بودن. حال و هوای عید رو خیلی دوست داشتم.  
آروم شروع به قدم زدم کردم، آزمایشگاه دوتا خیابون بالاتر از مسافرخونه بود.  
چادرم رو جلوتر کشیدم و رفتم داخل.  
زیاد شلوغ نبود، امروز شیفت تکتیم نبود، کاش روزی اومده بودم که می تونستم ببینمش.  
به طرف اتاق آقای رستمی رفتم و در زدم. با صدای بفرماییدش داخل رفتم، با دیدن من از جاش بلند شد:  
- به به ببین کی اینجاست! بفرمایید، بفرمایید.  
سلام آرومی کردم و با لبخند روی مبلی که اشاره کرده بود نشستیم.

- خانم شایگان عزیز! مشتاق دیدارتون بودیم. حالتون چطوره؟  
- لطف دارید، خوبم ممنون! می خواستم بدونم که می تونم برگردم سرکارم؟  
- بله چرا که نه! از خوش شانسی شما هنوز کسی رو پیدا نکردیم. می تونید از فردا بیاید سر کارتون.  
بعد از مدتی بالاخره لبخند واقعی روی لبم نشست. کمی بعد تشکر کردم و به مسافرخونه برگشتم.  
صبح بعد از خوردن صبحانه ی مفصلی به آزمایشگاه رفتم، خوشحال بودم از اینکه می تونستم تکتیم رو امروز ببینم.  
دیدمش! پشت پیشخوان نشسته بود و مشغول گشتن بین برگه های آزمایش بود و خانم بارداری هم جلوش وایساده بود.

به طرف اتاق استراحت رفتم و چادرم رو درآوردم و روپوش سفید رو تنم کردم. به سالن برگشتم و از پشت نزدیک تکتیم شدم.

- سلام

با تعجب به طرفم برگشت، چقدر چهره اش بعد عمل بینی ملیح تر شده بود.

- کیان؟!

- جان کیان!

بعد از کمی رفع دلنگی، با اخطار آقای رستمی سر کارمون برگشتیم؛ ولی همچنان مشغول حرف زدن بودیم.  
- بعد عمل کردن بینیم و آخرین باری که دیدمت، سروکله ی بابام یه دفعه ای پیدا شد و گفت که آلا و بلا تکتیم باید بیاد باهام اونور، مامانم که فقط گریه می کرد. اوضاع خونه مون خیلی بد بود کیان، می خواستم پیام خونه ی شما؛ ولی



می‌دونستم اوضاع توأم خوب نیست. این چندوقت درگیر کارای بابا بودم، آخرم خودش تنها رفت. خونه‌مونم بعد اون موضوع عوض کردیم... تو بگو! چی شد که برگشتی؟ آقامیر خوبه؟ تو که نمی‌خواستی دیگه کار کنی چی شد پس؟  
- راستش خیلی مفصله...

و شروع کردم به توضیح دادن هرچی که این چند وقت بهم گذشته بود.

- اشکاتو پاک کن دیوونه.

- کیان باورم نمی‌شه بابات همچین چیزایی بهت گفته باشه، آخه گ‌ناه تو چی بوده این وسط؟

- خودمم نمی‌دونم، همیشه حرف مردم زندگی ما رو خراب کرده، اینم یه نمونه دیگه‌ش.

- خب یه ساعت دیگه کارمون که تموم شد می‌ریم مسافرخونه، وسایلت رو جمع کن بریم خونه‌ی ما.

- نه تکتتم، نمی‌خوام مزاحم شما هم بشم، مامانتم اوضاع خوبی نداره. تو مسافرخونه هستم تا یه جایی رو پیدا کنم!  
اخم عمیقی کرد:

- دیگه چی! من مگه مُردم که تو بری تو مسافرخونه؟ اتفاقاً مامان تو رو ببینه خیلیم خوشحال می‌شه. رو حرف

تکتتم خانمم حرف نمیاری. راستی عموت‌اینا بهت زنگ نزدن؟

- چرا از دیروز تا حالا یک‌سره زنگ می‌زنه، هم اون هم کیارش؛ ولی جوابشونو ندادم.

آروم زد پس سرم:

- دیوونه، چرا جوابشونو نمی‌دی؟ اونا که تقصیری ندارن.

همون لحظه دوباره گوشیم زنگ خورد و عکس کیارش روی صفحه افتاد.

به تکتتم نگاه کردم، اونم با سر اشاره کرد که جواب بدم.

به ناچار دکمه‌ی سبز رو فشردم:

- الو.

صدای داد کیارش باعث شد گوشی رو فاصله بدم و به چهره‌ی خندون تکتتم نگاه کنم.

- کجایی تو؟ مگه دستم بهت نرسه!

- سلام

- سلام چیه؟ می‌گم کجایی؟

- من... سرکارم.

- وایسا تا پیام.

سریع قطع کرد و نداشت حرفی بزnm.

- همین رو می خواستی؟

شونه‌ای بالا انداخت و جواب مراجعه کننده‌ای که تازه اومده بود رو داد.

\*\*\*

سوزن رو با احتیاط درآوردم و پنبه‌ی آغشه به ال\*کل رو جاش گذاشتم.

- خوبید خانم؟

با چهره‌ی رنگ و رو رفته‌ش لبخندی زد و سری تکون داد.

- پنج دقیقه این پنبه رو نگه دارید بعد می‌تونید برید. حواستون باشه تکونش ندید.

دستم رو شستم و به سالن رفتم. قامت کیارش رو نزدیک پیشخوان دیدم که مشغول صحبت با تکتّم بود.

- سلام

با اخم به طرفم برگشت:

- علیک سلام، بریم بیرون کارت دارم.

سری تکون دادم و پشتش راه افتادم. روی نیمکتی نشستیم.

- چرا سرخود کاری می‌کنی؟ بابا ولت کرده؛ ولی من و عمو که هستیم! کیانا نمی‌خوام دیگه محدود شی، به اندازه

کافی فشار اومده بهت تو این چندسال؛ ولی خواهش می‌کنم لج نکن، می‌تونی این چندوقت پیش عمو باشی تا یه

جایی برات پیدا کنیم. عمو هم که مورد اعتماد و به هرحال کی بهتر از اون.

فکرات رو بکن، این جامعه پر گرگه! زندگی راحت نیست، مخصوصاً اینجا، مخصوصاً برای یه خانوم بیوه!

اشک دیدم رو تار کرده بود.

- تا فردا فکرات رو بکن بهت زنگ می‌زنم. مراقب خودت باش.

اشکام رو پاک کردم و بعد از کمی نشستن به داخل رفتم.

همراه تکتّم به خونه‌شون رفتم، مادرش خوشبختانه نبود و بیشتر احساس راحتی می‌کردم.

- تکتّم! به نظرت چیکار کنم؟

شکلاتی از ظرف روی میز برداشت و مشغول باز کردنش شد:

- به نظرم به حرف داداشت گوش بده، عموت تنها کسیه که الان می‌تونی بهش تکیه کنی، بعدشم مگه تو

نمی‌گفتی که همیشه هواتو داشته، پس دردت چیه؟ برو یه مدت پیشش باش تا همه چی درست شه.

- اگه اون مخالفت می کرد سر این ازدواج، الان وضعیت من این نبود، اون مقصر این روزای منه. دقیقاً زمانی که می تونست بابا رو منصرف کنه جا زد.

- به گذشته فکر نکن، هرچی بود تموم شد رفت، به فکر الانت باش. می تونی همه چی رو به قبل برگردونی، فقط یکم صبر و حوصله می خواد.

سری تکون دادم و چایم رو نوشیدم.

قبل از اینکه کیارش زنگ بزنه خودم تماس گرفتم و رضایتم رو اعلام کردم.

خوشحال شد و گفت که عمو بعد شیفتم کاریم میاد دنبالم.

به ساعت گوشیم نگاه کردم، پنج دقیقه دیگه عمو می رسید، چادرم رو سرم کردم که تکتیم اومد سمتم:

- میری؟

- آره دیگه، میای؟

نگاه چپی بهم انداخت:

- بامزه بازی درنیار! مراقب خودت باش، بعدم مشکلی پیش اومد سریع یه زنگ به من می زنی، باشه؟

سری تکون دادم و ب\*سوس ریزی از لپش کردم و به سمت در رفتم.

ماشین عمو رو کنار خیابون دیدم، دستام از هیجان و استرس عرق کرده بود، چادرم رو محکم توی دستام گرفتم و به سمت ماشینش رفتم.

حواسش به من نبود و مشغول صحبت با تلفن همراهش بود، نفس عمیقی کشیدم و سوار شدم.

نگاهش به سرعت چرخید و تنها سلام کوتاهی دادم. اخم عمیقی روی پیشونیش افتاده بود، از اون اخما که سخت پاک می شد!

تلفتش که تموم شد سلامی زیر لبی گفت و راه افتاد.

خوشحال از اینکه چیزی رو بهم یادآوری نکرد، سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و از پنجره به بیرون خیره شدم.

دلم هوای امیرحسین رو کرده بود، دستم به سمت شیشه ی بخار گرفته رفت و اسمش رو روش حک کردم.

با صدای زنگ تلفن عمو، سریع اسمش رو پاک کردم و چشمام رو بستم.

دست از این عاشقی بکش ای دل،  
رفتنش مثل آب خوردن بود.

#علیرضا\_آذر

با توقف ماشین چشمام رو باز کردم، چراغ قرمز شده بود.

نفس عمیقی کشیدم و خواستم چشمام رو دوباره ببندم که با صداش به طرفش برگشتم.

- اون بچه‌بازی چی بود دیروز درآوردی؟

آروم زیر لب گفتم:

- بچه‌بازی نبود.

دستش رو کلافه روی صورتش کشید:

- ببین کیانا، می‌دونم الان حالت خوب نیست، سختی زیاد کشیدی تو این چند روز و اینکه خب منم مقصر بودم تو این قضیه؛ ولی به خدا نمی‌دونستم اینجوری می‌شه، منم دلایل خودم رو داشتم.

می‌خوام همه چیز رو فراموش کنی، زندگی جدیدت رو بساز، منم پشتتم، من نباشم کیارش هست. الانم می‌ریم خونه‌ی من، اونجا می‌مونی از این به بعد.

تو یه خانوم مستقل شدی؛ ولی این به این معنی نیست که می‌تونی هرکاری بکنی. من جای پدرت رو برات پر می‌کنم.

انگشتش رو به سمتم گرفت:

- پس حواست باشه!

چشمام پر از اشک شد؛ ولی نخواستم که بریزه، انقدر بی‌رحمی از مرد روبه‌روم بعید بود. یعنی من از بچگی همه چیز رو اشتباه می‌دیدم؟! محبتاش، عروسک خریدناش و...

\*\*\*

به نشیمن دایره‌ای با کاناپه‌های مغزیسته‌ای نگاه کردم. آشپزخونه هم کنار در ورودی قرار داشت و این بود و سمت چپ یه راهرو بود با چهارتا در.

ساک دستیم رو توی اتاقی که عمو نشونم داد گذاشتم. مقنعه‌م رو از سرم درآوردم، بوی آزمایشگاه رو فقط حس می‌کردم، به سمت حموم رفتم، عمو برگشته بود سرِ کارش.

بعد گرفتن دوش، کمی تو خونه دور زدم و نگاهی به آشپزخونه انداختم. باید شام درست می‌کردم، یادم اومد عمو کتلت دوست داشت.

شروع کردم به درست کردن موادش.

لحظه‌ی اول با یاد حرفاش تو ماشین، خواستم قید شام رو بزنم؛ اما این کارم اوج بچه‌بازی رو نشون می‌داد. آخرین کتلت رو توی ظرف گذاشتم که همزمان شد با صدای در. شالم رو که دور گردنم بود روی سرم گذاشتم و کنار این ایستادم.

خسته سلامی کرد و به اتاقش رفت.

میز رو چیدم و منتظر نشستم.

- چرا منتظر موندی؟ می خوردی شامت رو!  
لبخندی زدم و ناراحت از حرفش برای خودم کشیدم.  
اومدم اشتباه بود، حتماً اونم فهمیده که من چیزی جز دردرس نیستم و تو رودروایسی من رو به خونهش آورده.  
کاش می‌تونستم با کیارش حرف بزنم، انقدر تو فکر بودم که نفهمیدم کی شامش رو خورد و رفت.  
ظرفا رو شستم و به اتاقم رفتم، دلم هوای امیرحسین رو کرده بود.  
چشمم کم‌کم بسته می‌شد برای خواب که با صدای پیام هوشیار شدم و از عسلی کنار تخت برداشتمش.  
پیام از خودش بود:  
«نگران چیزی نباش، خوب بخوابی».  
خندهم گرفت، همیشه رفتاراش باهم تناقض داشت! چشمم رو بستم و به ثانیه نکشیده به خواب رفتم.  
صبح وقتی بیدار شدم میز صبحانه رو چیده بود، شونه‌ای بالا انداختم و بعد خوردن چند لقمه به آزمایشگاه رفتم.  
بهترین فرصت بود که به کیارش زنگ بزنم.  
- الو  
- سلام داداشی.  
- سلام عزیزم چطوری؟ اوضاع مرتبه؟  
- خوبم اوضاع مرتبه! راستش زنگ زدم بگم که من نمی‌تونم خونه‌ی عمو بمونم!  
صداش اوج گرفت:  
- یعنی چی نمی‌تونی بمونی؟ کیانا با اون گندی که زدی فقط عمو می‌تونه کمکت کنه و فقط اونه که می‌ذاره  
خونهش بمونی می‌فهمی؟!  
- من گند زدم؟!  
حیرت‌زده گوشی رو قطع کردم، کیارش هم رفته بود تو دسته‌ی اونا! قطرات اشکم با بارون نم‌نم قاطی شدن، خدا یا  
مگه چیکار کردم!  
هق‌هقم تو صدای بوق و ترافیک گم شده بود.  
وقتی رسیدم آزمایشگاه، تمام لباسام خیس بود و می‌لرزیدم.

تکتم تا من رو دید با شتاب به سمتم اومد و من رو به اتاق استراحت برد.

\*\*\*

چشمای پر از نفرت حاج خانم و الهه، نگاه سرزنش بار آقاجون و مامان، پچپچای آزاردهنده‌ی مردم و منی که پشت امیرحسین قایم شده بودم و التماسش می‌کردم که به این جماعت بفهمونه من بی‌گناهم، من نحس نیستم و فریادی که مواجه شد با پریدنم از خواب.

سوزش دستم من رو به خودم آورد، خواستم تکتّم رو صدا کنم که در باز شد و نگران به سمتم اومد:

- چیکار می‌کنی تو با خودت! چت شده؟

اشکام شروع به ریختن کرد و بریده بریده ماجرا رو براش گفتم.

- فعلاً باید پیش عموت بمونی کیان، چاره‌ای نیست. فقط اون می‌تونه کمکت کنه. الان همه داغ‌دارن، فشار

روشونه متوجه نیستن چی می‌گن، یه چند وقت دیگه که همه چیز آرام شد خودشون میان دنبالت.

گیلاسی از کمپوت درآوردم و همونطور که می‌خوردمش گفتم:

- نه تکتّم! تو خونواده‌ی منو نمی‌شناسی، از همون اول آبروشون از همه چیز براشون مهم‌تر بوده، حتی مهم‌تر از

بچه‌شون! همیشه مراقبم بودن که پام رو یه وقت کج نذارم که بگن دختر حاجی این جوریه اون جوریه که مبادا بابام

بین مردم بی‌اعتبار شه.

دختر تو خونواده‌ی ما یعنی زودتر شوهرش بدین بره مبادا تو خونیه باباش پاش کج بره و کسی نگیرتش. دم از

مسلمونی می‌زنن؛ ولی...

آهی کشیدم و به آسمون ابری نگاه کردم.

- اگه به من باشه که می‌گم بیا بریم پیش من؛ ولی کی جلودار عموته!

- باز صد رحمت به اون بنده خدا، تکتّم یه چیزی بهت می‌گم ولی نخندی بهما!

نیشش رو باز کرد و دستش رو زیر چونه‌ش گذاشت:

- خب بگو ببینم.

- کوفت اصلاً نمی‌گم.

اخم کرد:

- اِ خب بیا جدی شدم، حالا بگو دیگه.

- من حس می‌کنم که علاقه‌م به عموم یه چیزی فراتر از علاقه‌ی عمو برادرزاده‌ایه. از زمانی که می‌شناسمش تمام

حرکاتش، خلق و خوهاش برام مهمن و از علایقش خبر دارم، نمی‌دونم چرا و چجوری!

به قیافه متعجب تکتّم نگاه کردم

- ینی می‌خوای بگی عاشق عموتی؟

- نه دیوونه؛ ولی حسایی نسبت بهش دارم. این قضیه مال قبل از امیرحسینه؛ ولی خب زمانی که امیر اومد تو زندگیم پرونده‌ی این حس مسخره رو بستم. به نظر خودم که خیلی خنده‌داره.

- مگه اون عمومی واقعیت نیست خله؟!

نگاه عاقل اندر سفیهی کردم:

- معلومه که نه، بابام یه رفیق داشته که خیلی براش عزیز بوده، منتهی تو جنگ شهید می‌شه و به بابام می‌سپاره اگه شهید شد، هوای پسرش که عموم می‌شه رو داشته باشه.

- چه پیچیده شد! خب حالا می‌خوای چیکار کنی؟

- خب معلومه، مثل همیشه همه چیز تو دلم می‌مونه، من که دیگه قصد ازدواج ندارم! تصمیم گرفتم کار کنم تا کم‌کم مستقل شم. به‌هر حال اونم زندگی خودش رو داره، تا ابد که نمی‌تونم پیشش باشم.

- می‌گم کیان چگونه این مدتی که پیشش مخش رو بزنی!

چشم‌غره‌ای بهش رفتم:

- خفه! اون من رو به چشم برادرزاده‌ش می‌بینه، بعدم شاید خودش یکی رو دوست داره، همه‌ی اینا به کنار، این دفعه اگه خانواده‌م بفهمن دیگه هیچ راهی واسه برگشت نمی‌مونه.

- من که می‌گم تو این چند وقت بسنجش، شاید اونم بهت حسایی داشته باشه.

گیلاسی طرفش پرت کردم که روپوشش کثیف شد، خنده‌ی شیطانی تحویلش دادم و مشغول خوردن بقیه‌ی کمپوتم شدم.

ساعت کاری که تموم شد از تکتم خداحافظی کردم و به طرف ایستگاه قدم برداشتم که مثل همیشه صدای بوقش من رو از جا پروند.

خوشحال از اومدنش، سوار ماشین شدم و پرانرژی سلام کردم.

مثل این چند روز خسته و بی‌حوصله جواب سلامم رو داد، پنجره به صندلی پشت دادم و به خیابون نگاه کردم، وقتی دنده رو عوض کرد، بوی عطرش پیچید تو بینیم.

با یه نفس عمیق بلعیدمش و چشمام رو از حس این بوی خوب بستم.

نمی‌دونم چه مرگم شده بود، حرفایی که به تکتم زدم خیلی احمقانه بود؛ ولی تاثیرش رو گذاشته بود.

شیطان وجودم من رو به سمت این دوست داشتن ممنوعه می‌کشوند و من بدون هیچ پافشاری با دل و جان همراهیش می‌کردم.

وقتی رسیدیم سریع لباسام رو عوض کردم و به آشپزخونه رفتم. زمانی که خونه‌ی خودمون بودم به زور سال تا سال به اصرار مامان غذا درست می‌کردم؛ اما الان...

حالم از این همه تغییر وضعیت خودم به هم می‌خورد؛ اما شیطان اجازه‌ی عقب‌نشینی نمی‌داد. شروع به درست کردن الویه کردم و چقدر هم خوشمزه شد. چایی خوش‌رنگی تو لیوان خودش ریختم و براش بردم. تو اتاق کارش مشغول بود، در زدم و وارد شدم. چقدر عینک بدون قابش بهش میومد. بازم احساس تهوع، افکارم رو پس زدم و چای رو روی میز گذاشتم. - هر وقت کارتون تموم شد شام حاضره.

خشک تشکری کرد و من حرصی از این بی‌توجهی‌های این چند روزش، بیرون اومدم. خیره به تلویزیون در افکارم غوطه‌ور بودم، نکنه مثل بقیه ازم بدش اومده! نکنه عاشق کسی باشه! افکار کثیف، فکرم رو مغشوش کرده بودن که با صدایش به خودم اومدم. کنار این آشپزخونه وایساده بود و سینی چای دستش. سینی رو ازش گرفتم و میز رو با سلیقه چیدم. - یادم میاد خونه‌ی خودتون انقدر باسلیقه و کدبانو نبود! حرفش آتیش زد به جونم، تنها به لبخندی اکتفا کردم و مشغول خوردن شامم شدم. نکنه بفهمه و من رو از خونه‌ش بیرون کنه! یعنی انقد حرکاتم ضایع‌ست؟ باید بی‌خیال این علاقه‌ی مزخرف بشم.

\*\*\*

بالاخره برگشت، خواستم بگم که چقدر دلم تنگش بود؛ اما فکرم رو پس زدم. اون فقط عموته کیانا، فقط عمو. - سلام، خسته نباشین.

بعد از چند وقت بالاخره لبخند شیرینش رو دیدم.

- سلام، ممنون. چای هست؟

از لبخندش انرژی گرفتم:

- بله هست، تا لباساتون رو عوض کنین چایم حاضره.

سریع چای خوش‌رنگی دم دادم و کیک خونگی که درست کرده بودم رو تو ظرف قشنگی گذاشتم و منتظر شدم تا بیاد.

امشب وقت خوبی برای گفتن قضیه مادام بود.



همون طور که با حوله‌ی کوچیکش موهایش رو خشک می‌کرد روی مبل نشست. براش چای ریختم و روی مبل روبه‌روش نشستم:

- سفر خوب بود؟

- شکر خدا، بد نبود. تو این مدت کم و کسری نداشتی که؟

- نه ممنون همه چی عالییه.

نمی‌دونستم چجوری سر بحث رو باز کنم. هر وقت استرس داشتم پوست لبم رو می‌کندم و طاهای این رو خوب می‌دونست:

- چیزی می‌خواهی بگی؟

- راستش برام خواستگار اومده.

نگاهم به سبب گلویش بود که به سختی بالا و پایین شد و حجم صدای کمش:

- خواستگار؟!!

- بله.

- خب؟

- یه پیرزنی هست که یه چند وقتیه میاد آزمایشگاه برای تزریق انسولینش، چند روز پیش هم با پسرش اومد و بهم پیشنهاد ازدواج داد. پسرش ۳۴ سالشه و فروشگاه مواد غذایی داره و یه بارم ازدواج کرده...  
- کافیه.

با صدای دادش سرم رو بلند کردم و به صورت برافروخته‌ش نگاه کردم.

- جواب منفی بده.

متعجب نگاهش کردم:

- آخه چرا؟ من نمی‌خوام سربارتون باشم عمو، مطمئناً شما هم سخت‌تونه، این مورد با همه‌ی شرایط من موافقه و مشکلی نداره...

- من جوابم رو گفتم، دیگه هم نمی‌خوام چیزی بشنوم.

بلند شد تا به طرف اتاقش بره؛ اما برگشت:

- بذار حرفی رو که چندین ساله تو دلم مونده رو بهت بگم، یه بار این خبط رو کردم و گذاشتم ازدواج کنی و از

دستم بری؛ اما دیگه همچین کاری نمی‌کنم.

تو کسی هستی که من با تموم وجودم دوستش دارم؛ ولی این همه سال راب‌طه‌ی عمو و برادرزاده‌ایمون این اجازه رو نمی‌داد که حسم رو منتقل کنم بهت.

روبه‌روم روی زمین نشست و من تنها با حیرت نگاهش می‌کردم.  
- هروقت خواستم به این موضوع فکر کنم نتونستم، نمی‌خواستم با حس احمقانه‌م آزارت بدم و از خودم دورت کنم.  
خواستم با امیر ازدواج کنی شاید که از فکرت دربیام؛ اما نشد. می‌دونم، همه اشتباه می‌کنن، تو نحس نیستی. تمام  
اینا برای این بود که تو از اول مال من بودی.  
چقدر این طاهای روبه‌روم خودخواه بود و من نمی‌دونستم؛ اما هرچی که بود من دوستش داشتم، با تمام وجودم.  
- کیانا می‌خوام بدونم که تو هم دوسم داری یا نه؟ می‌خوام بدونم با من می‌مونی؟  
الان وقت گفتن بود؟! کارم اشتباه نباشه!  
گفتم، هرچی که تو این سالها رو دلم مونده بود رو گفتم.  
گفتم که هیچ‌وقت به عنوان عمو نپذیرفتمش.  
گفتم که تمام خلق و خواهش رو می‌دونم.  
گفتم که انقدر دوسم دارم که حاضرم پای سختیاش وایسم.  
اون شب هر دو به علاقه‌ای اعتراف کردیم که از نظر خانواده‌م ممنوعه بود؛ اما من این بار دیگه نمی‌خواستم با  
تصمیم اونا زندگی کنم، این بار خودم برای خودم تصمیم می‌گرفتم.  
ما باهم ازدواج کردیم و وقتی پدرم این خبر رو شنید هردومون رو طرد کرد؛ اما مادرم و کیارش خوشحال شدن و  
الان گاهی بهمون سر می‌زنن.  
به قول مادرم، پدرم هم یه روزی تسلیم می‌شه و ما رو می‌پذیره.  
زندگی بالا و پایین زیاد داره، سختی و خوشی کنار هم معنا پیدا می‌کنه. مهم نیست که آدمای اطرافت چی می‌گن،  
تو دنبال هدفت باش. بالاخره اونی که باید همراه زندگیت بشه میاد و با هم آینده رو می‌سازید،  
پس قوی به راهت ادامه بده.

دوستان ببخشید اگه خیلی یهویی و بد تمومش کردم امیدوارم از خوندنش لذت ببرید.

۲۸/۴/۹۷